

# آگهی ازدواج

ترجمه: دکتر قدیر گلکاریان

عزیز نسین



# آگهی ازدواج

ترجمه: قدیر گلکاریان

نوشته: عزیز نسین



موسسه انتشارات یاران

تبریز: خیابان امین تلفن ۶۷۹۲۵

- آگهی ازدواج
- نوشه: عزیز نسین
- ترجمه: قدیر گلکاریان
- ادبیت: ح - عظیمی
- حروفچینی: سایه SLP
- چاپ و لیتوگرافی چهره تبریز
- نوبت چاپ: اول سال ۷۱
- تیراژ: ۵۰۰۰ جلد جیبی
- ناشر: انتشارات باران

## فهرست مندرجات

صفحه	فهرست
۵	● مقدمه
۹	● آگهی ازدواج
۴۷	● دسته چمدان
۸۱	● احترام لوبیا
۶۶	● زیاد حرف نزن
۹۴	● قهوه و دمکراسی
۹۹	● آزادی
۱۰۴	● هر جا باشد، بگذار باشد
۱۰۸	● من یک قطعه چوب هستم

- مشاهدات شخصیت سال بندۀ ۱۱۵
- حالا از انتخابات صحبت کنیم ۱۲۵
- چیزی مورد نیاز ماست ۱۳۳
- درنگ کردن ۱۳۸

## مقدمه مترجم:

آنچه که مقصود و پیراسته کلام است و در دیباچه می گنجد، شناخت از خود نویسنده و مضامینی است که او در نوشتارها یش دارد. «عزیز نسین» نویسنده قادر و توانای ترکیه که سالیان سال با قلم فرسائی هایش سلاح مبارزه علیه ظلم و ستم را به سوی ظالمان و مستکبران نشانه رفته، اکنون با آثارش مرزها را در هم نوردیده و بسیاری از آثارش چون «خر مرده»، «آدم نمی شویم»، «شیشه سبز رنگ گاز ناموس»، «چگونه کودتا کردیم»، «آه الاغها» و «آقای سوت زن» و... به زبانهای زنده دنیا ترجمه و منتشر گردیده است.

«عزیز نسین» غالباً در آثارش به تبیین مشکلات مردم در اقصی نقاط جهان به طرز طنز می پردازد و اکثر آنها را چنان شوخ و طنز آلود بیان می دارد که خواننده ابتدا آثار را جزئی از مطالب فکاهی می پنداشد. اما با نگرش کلی و دقیق جان کلام از میان کلمات اخذ می گردد. «عزیز»

اعتقادش بر این است که انسان برای انسان آفریده شده و انسانها باید در هر جای جهان چون اعضا یی از یک اندام به درد و رنج یکدیگر برسند. بر همین خاطر است که او در کتابی به نام «صندلی» می‌گوید:

«برای من هیچ حدا و مرزی متصور نیست و با قلم خود در هر جای دنیا مشکل و یا نالهای از انسانها را بشنوم آنها را به قلم خواهم کشید و به گوش جهانیان خواهم رساند.»  
 شاید همین احساس پاک قلبی است که آثارش را بی‌آلایش یافته و چون کلامی دلنشیں بر قلب و روح خوانند گان می‌نشاند اکنون بسیاری از کتابهای «عزیز نسین» در ایران چاپ و تشرشده است و ما نیز افتخار آن را پیدا کرده‌ایم، که بعد از چندین ترجمه از آثار وی بار دیگر با همت و عنایت انتشارات یاران دست به ترجمه و نشر بقیه آثار «عزیز نسین» بنماییم.

اما جای تذکر و شایان توجه است که «عزیز نسین» در این ایام آنچه که ماحصل نوشتارهایش می‌باشد تقدیم موسسه «نسین واقف» می‌نماید. این موسسه که چندین

سال است تأسیس گردیده و به همت و سرمایه گذاری خود «عزیز نسین» صورت پذیرفته، سالانه چندین کودک دختر و پسر بی سرپرست و یا محروم را زیر پوشش مادی و معنوی خود قرار داده و تا سنین بالا و تا رسیدن به مرحله تحصیلات دانشگاهی یا کسب شغل و حرفه ثابت تحت حمایت قرار می دهد.

آنچه که از تألیفات خود در می آورد صرفاً مصروف این موسسه و بچه های نیازمند آن نموده و از سایر مترجمان و تهیه کنند گان فیلمها و نمایشنامه ها که از آثار وی استفاده می نمایند، تقاضا دارد که بر حسب قانون حق التأليف (Copyright) مبلغی از درآمد انتشاراتی که در سیر استفاده از آثارش عاید مترجمین و یا سایر دست‌اندرکاران می شود، با علاقمندی و رضایت شخصی به موسسه بپردازند.

«عزیز نسین» در کنکاش و بررسی مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی چنان ماهرانه و ظریف قلم فرسایی نموده و مسائل را زیر ذره بین قرار می دهد که هر کسی می تواند صحت و سقمه مطالب را در اجتماعات و

---

**«آگهی ازدواج»**

---

**۸**

علی‌الخصوص در جامعه خود «عزیز» در ک نماید. شاید بدین خاطر است که عده‌ای «عزیز» را کاپیتالیست برخی سوسياليست و بعضی نیز لاتیک می‌پندارند، ولی او اعتراف می‌نماید که:

«من کلام حق خود را بیان می‌دارم و حقانیت مردم را به ثبوت خواهم رساند ولی آنچه که به دست برداشت کنند گان می‌رسد با دید گاهها یشان مطابقت دارد. اگر سخنانم برخلاف سوسياليستها باشد نقاب کاپیتالیست به رویم خواهند کشید و اگر نوشته‌هایم برخی کاپیتالیست‌ها باشد لقب سوسياليست به من خواهند نهاد و...»

آری ما نیز نظری در دید گاه «عزیز نسین» ارائه نداده و آثار ترجمه شده «عزیز نسین» را در پیشگاه اربابان فضل و ادب قرار داده و پندارها و دید گاهها و برداشت‌ها یشان را مقید به خودشان می‌سازیم. امید که مورد تقبل قرار گیرد.

مترجم  
۱۳۷۱ / تبریز

# «آگهی ازدواج»

وارد اتاق هتل شدیم. بر روی تختها دراز کشیدیم. او سر گذشت خودش را از اول تا انتهای تعریف کرد:

- تصیم گرفتم که با یک دختر شهری ازدواج کنم. دوست عزیز شهری که نگو، واقعاً فرشته‌اند. همه جا انسان هست و انسانها همه به یک نوعند، اما شهرها انسانهای مخصوصی دارند. شهر که می‌گویند واقعاً شهر است و همه چیزش آدمی را به خود جلب می‌کند... اصلاً همه چیزشان زیباست. هی، چه بگوییم که با تعریف کردن این ماجرا نیشتر به دلم می‌زنم. دختران قصبه ما که دختر نیستند، زبانشان زبان آدم نیست که، اصلاً اخلاقشان اخلاق نیست، نمی‌شود آنها را در زمرة دختران حساب کرد. نمی‌دانم تا حالا شما نیز مطالعه کرده‌اید یا نه، در شهر روزنامه‌ای به

نام «آئینه» چاپ و منتشر می‌شود. این روزنامه در هر هفته دو بار به موضوعات خاصی می‌پردازد. یکی از این موضوعات فال و پیشگوئی در زمینه ازدواج است. از طرفی دختران و پسرانی که تا حالا موفق به ازدواج نشده‌اند و یا فرد مورد علاقه‌اشان را نیافته‌اند در آن روز خواسته‌اشان را به روزنامه می‌فرستند و به اجبار در روزنامه چاپ می‌شود. افرادی که مایل هستند ازدواج کنند، قسمت خودشان را در صفحات روزنامه می‌جوینند. خوبشخтанه تمام اسامی دخترانی که در روزنامه چاپ می‌شود از خانواده‌های معروف و تمیز و سرشناس هستند. خوب دوست عزیز باید که خانواده متشخص و پاک باشد. ازدواج وزن گرفتن مثل رخت و لباس نیست که با چرکین شدن به دور انداخت و یا آن را شست باید دختر از خانواده‌ای با آبرو باشد که انسان در زندگی کردن با او احساس پشیمانی نکند و یا خدای نکرده، آبرو وحیثیت و ناموسش به خطر نیفتد... آن روز یکی از آگهی‌های درخواست زوج و ازدواج به چشم خورد.

دوست من دستانش را برای تمدد اعصاب باز کرد و سپس بر روی تخت خودش را راحت ساخت و گفت:

- صبر کن الان توضیح می دهم...

سپس کت خودش را برداشت و کیفی از جیب بغلی اش در آورد و تکه پاره روزنامه را که آگهی بر روی آن چاپ شده بود نشانم داد و افزود:

- حالا این هم آگهی. ببین در آگهی چه نوشته است:

«هیجده سالم است. اندازه قامت ۱/۶۸ سانتی متر و وزن من ۵۴ کیلو گرم است. دختری بلوند با چشمانی به رنگ لاجوردی تیره هستم. در محل زندگیم مرا زیباترین دختر معرفی می کنند. از صدایم همه خوششان می آید. سال آخر دبیرستان ترک تحصیل کردم. در زندگی تنها و بی کس هستم. از خانواده‌ای بسیار محترم و پاک و آبرودار می باشم. خانه‌ای سه طبقه دارم و خیاطی نیز از مهارت‌های من محسوب می شود. من مرد ایده‌آل خودم را چنین تشخیص می دهم: مردی بسیار خوش هیکل و خوش قیافه که سعادت و خوشبختی در زندگی مشترک را طالب باشد.

نباید دارای اخلاق ناشایست و خصایص زشت باشد. دارای درآمد مکفى برای گذران زندگی باشد. پیشنهادات من کاملاً جدی و حقیقی است و با هیچ چانه زدن و یا واسطه بازی از خواسته‌هایم منصرف نخواهم شد. مردانی که دارای چنین خصوصیاتی هستند و مایل به ازدواج با من می‌باشند، پاسخها یشان را با اسم رمز «مانولیا» ارسال دارند.»

طبق اظهارات و تعاریف دختر بسیار خوب و شایسته بود و من با اینکه او را ندیده بودم، از همان مسافت و دوری عاشق و شیدایش شدم. البته باید بدانید که از منشی هتل «گون پالاس» جناب «دورسون علی» شاهکار می‌بارد. او دوست بسیار خوب من است. زمانی که آگهی ازدواج را خواندم فوری خودم را به پیش «دورسون علی» رسانده و گفتم:

- هی دوست عزیزم، «دورسون علی» جان جان، باز برای مزاحمت به پیش تو آمده‌ام. با از در استغاثه به پیش تو مراجعت کرده‌ام. مرا ناامید نکن اگر روغن داغ بر روی چراغ داری، رها کن و به درد من برس. برای من نامه‌ای عاشقانه،

چنان با آب و تاب و احساس بنویس که دختر از خواندن آن قدرت ماندن و تأمل در خود احساس نکند.

«دورسون علی» گفت:

- این دختر مگر کیست که تو اینقدر تلاش میکنی؟...  
پیش خود گفتم اگر به او بگویم که او را از آگهی ازدواج یافته ام حتماً مسخره ام خواهد کرد و شاید اصلاً نامه‌ای با نام خودش به دختر بنویسد و شانس من از دستم برود. به ناچار گفتم:

- تو به این موضوع چه کاری داری؟ او دوست من است و در استانبول زندگی می‌کند و حالا می‌خواهم برایش نامه بنویسم... تو فقط نامه‌ات را بنویس. اگر من هم آدم باشم و انسانیت سرم بشود حتماً جواب این نیکی تو را خواهم داد.

البته باید بگویم که «دورسون علی» کتابی کلفت و حجیم دارد که کلاً مطالب عاشقانه در آن نوشته شده است. او رو به من کرد و گفت:

- ببین، نامه‌ها انواع و اقسام دارند. برای دختری از طبقه متوسط و یا پایین به نوعی می‌نویسند و برای دختری از

**«آگهی ازدواج»****۱۶**

خانواده سرشناس نامه‌ای دیگر باید نوشت. از طرفی برای زنان و یا دختران شکست خورده از ازدواج نیز نامه‌های مخصوصی می‌نویسند. یعنی باید خلاصه کنم که هر نامه‌ای برای مخاطبش بسیار فرق می‌کند. حالا بگو ببینم طرف از چه موقعیتی برخوردار است تا نامه‌ای در شان خودش بنویسم؟

**به «دورسون علی» گفت:**

- نمیدانم، خودت هر کدام را صلاح می‌دانی، بنویس. حالا انسانیت و مردانگی خودت هست که باید این را ثابت کند. خودت جمله‌های احساسی و آتشین هر نوع نامه را انتخاب کن و سر هم کرده و یک چیزی بنویس. یعنی نامه‌ای بنویس که وقتی دختر آن را می‌خواند برای دیدار من هر لحظه بی‌تابی کند. حالا خود دانی...

**«دورسون علی» گفت:**

- مگر دختر تو را نمی‌شناسد؟

- نه خیر، او را نمی‌شناسد؟

- پس چطور تو عاشق او شده‌ای؟

- من او را دیده‌ام ولی او مرا نمی‌شناسد...

- پس در این صورت باید از قد و قامت و زیبایی تو نامه را شروع کنم.

- خلاصه من دیگر چیزی نمی‌دانم. اول خدا، دوم تو، حالا یک کاری بکن که عاقبت به خیر باشم «دورسون علی». من دیگر به کسی اعتماد ندارم و تنها امیدم به توست. از هر جا که مصلحت می‌دانی، شروع بکن.

- قدر تو چقدر است؟

- گفتی قدم چقدر است؟ خدا یا پاک فراموش کرده‌ام...  
مثلًا چقدر می‌تواند باشد؟ شاید به دو متر برسد، نه؟...

- یواش که به فلک افلاتک می‌رسی، ها...

- آهای مواظب باش که پا از گلیم خود فراتر نگذاری.  
مراقب حرف زدنت باش!...

«دورسون علی» برای اینکه کارش را دقیق شروع کند، بلا فاصله به نجاری «حسین» رفت و از آنجا متري قرض گرفته و برگشت تا قدر مرا اندازه بگیرد. البته «حسین» نجار هم همراهش آمده بود. ابتدا «دورسون علی» مرا به

دیوار تکیه داد و اندازه قامتم را گرفت.

- یک متر و پنجاه و پنج سانتی متر ...

در این هنگام «حسین» نجار متر را از دست او گرفت و گفت:

- پسره احمق، مگر اندازه گرفتن قد هم مثل ثبت اسامی در دفتر هتل است که اینگونه ساده و بسی تجربه اندازه می گیری. متر را به «حسین» نجار بده تا برایت نشان دهد... حالا بکش کنار تا ببینم چه می کنم.

«دورسون علی» چیزی نگفت و متر را به دست «حسین» نجار سپرد تا او نیز یک بار قامتم را اندازه بگیرد. «حسین» نجار مرا محکم به دیوار تکیه داد و قامتم را راست کرد و سپس متر را از نوک پای انگشتمن گرفت تا بالای سرم کشید و گفت:

- آهان، حالا دقیق شد. درست اندازه تو یک متر و پنجاه و سه سانتی متر است.

من که اکنون می دیدم «حسین» نجار دو سانتی متر هم از «دورسون علی» کم آورده با ناراحتی گفتم:

- متر تو خراب است.

**«حسین» نتخار گفت:**

- چه می گویی، من تمام چوبها و نرده‌ها را با این اندازه  
می گیرم و دقیقاً درب و پنجره و نرده می سازم، تو حالا  
چطوری ادعا می کنی که متر من خراب است؟

- البته که خراب است. مگر اندازه گرفتن چوب عین اندازه  
گرفتن انسان است؟ تنها نیم متر تا زانوها می هست، تو  
چطور می گویی که من یک متر و نیم اندازه قدم است. مگر  
از خدا نمی ترسی که بر سر مردم کلاه می گذاری مرد؟

- اگر اندازه گرفتن ما را قبول نداری، بهتر است به  
سراغ «کاظم» خیاط برویم تا او هم اندازه‌ات را بگیرد!  
من باز در آنجا ماندم و آنها «کاظم» خیاط را صدا  
زدند. او نیز متر اندازه گیری خودش را آورد و گفت:

- اندازه تو را باید دقیق گرفت. من چون خیاط هستم، اندازه  
را دقیق می گیرم.

سپس مرا سراپا در کنار دیوار ایستاند و گفت:

- حالا شد. آهان... «دورسون علی» نوک سانتی متر را از

پایین بگیر...

سپس چشمانش را بست و باز کرد و بعد از تا کردن سانتی متر، گفت:

- دقیقاً اندازه قد تو یک متر و چهل و نه سانتی متر است!

مگر می شود به اندازه «کاظم» خیاط مطمئن شد. او برای اینکه از پارچه های کت و شلواری مردم با دوز و کلک چیزی برای خود بردارد هیچ وقت اندازه را درست نمی گیرد و به همین خاطر به قدری عادت به اینکار کرده که در اندازه گرفتن قد من هم کم آورد. می دانستم که متر اندازه گیری او هم درست نیست.

بالاخره آنها بر سر قد و اندازه من جر و بحث کردند و هر اندازه که بیشتر قدم را اندازه گیری می کردند به همان مقدار سانتی متر به سانتی متر از قامتم کاسته می شد. پیش خود گفتم بهتر است یک شخص بیگانه ای را صدا بزنم تا او اندازه ام را بگیرد، من این اندیشه ام را به آنها گفتم و «کاظم» خیاط با عصبانیت فریاد زد:

- مگر من در کارم بی تجربه هستم که یک رهگذر بهتر از

من اندازه‌ات را بگیرد. گفتم که اندازه تو یک متر و چهل و نه سانتی متر است و بس. از طرفی اگر دقیق‌تر اندازه‌ات را بگیرم، حتی چهل سانتی متر هم کمتر دیده می‌شود. تو بهتر است از امروز نام خودت را «اسماعیل» کوتوله بگذاری!

پیش خودم گفتم: خدایا یک بار به دست دوستان افتادیم و اینها قد ما را خوردند. به ناچار رویه «دورسون علی» کرده و گفتم: باز در بین اینها بهترین اندازه و معقول‌ترین سایز را تو گرفته‌ای دوست عزیز. حالا نامه را همانطور که خودت بهتر می‌دانی، بنویس.

«دورسون علی» گفت:

- مگر می‌شد که قد را به یک متر و پنجاه و پنج سانتی متر در نامه نوشت؟ من بهتر می‌دانم یک متر و هشتاد و پنج بنویسم.

- نه، این دروغ را نباید از ابتدای کار بگویی. اگر روزی دختر از نزدیک مرا ببیند و بفهمد دروغ گفته‌ام، آن وقت

چه بکنم؟

- دختری که تو می‌گویی مگر پزشک متخصص  
اندازه‌گیری قد و قامت در ارتش است که در ک کند اندازه  
تو چقدر است؟ او با عبارت چشم که نمی‌تواند قد تورا  
تشخیص بدهد.

«حسین» نجاح گفت:

- اما دختران شهری بسیار دقیق در اندازه گرفتن هستند!

«کاظم» خیاط افزود:

- اسماعیل کوتوله اگر فهمید که قد تو کوتاه است، به او  
می‌گویی که بعدها قامتم کوتوله شد!

بالاخره «دورسون علی» اندازه‌قد مرا یک متر و هشتاد

و پنج قيد کرد و افزود:

- خوب حالا وزن تو چقدر است؟

- نمی‌دانم، این را در شناسنامه می‌نویستند یا نه؟

«حسین» نجاح با ریشخندی گفت:

- پسره نادان، مگر شناسنامه، دفتر یادداشت چاودارها  
می‌باشد که اندازه و قامت و وزن در آن نوشته شود؟ نکند

تو شناسنامه را با دفتر مأمور جنگل بانی عوضی گرفته‌ای؟  
در شناسنامه تاریخ و محل تولد و اسامی پدر و مادرت را  
می‌نویسند.

«کاظم» خیاط دستانش را دور کرم حلقه زد و با  
فشاری از زمین بلند ساخت و گفت:  
- ماشاء‌ا... تمامًا پنج من می‌شوی.  
«دورسون علی» گفت:

- نه خیر، من اندازه وزن تو را چنان می‌نویسم که  
آرтиست‌های سینمایی دارای آن خصوصیات هستند. در  
نامه‌های عاشقانه باید از ویژگیها و برجستگی‌ها صحبت  
کرد.

سپس از «کاظم» خیاط اندازه قامت و وزن هنرمندان  
سینمایی را پرسید و او گفت:

- اندازه قد هر کسی به هر اندازه باشد یک متر از آن را کم  
می‌کنند، باقیمانده آن برای وزن مناسب است. این وزن  
ایده‌آل می‌باشد.

«حسین» نجgar گفت:

- اگر اینگونه باشد، این بد بخت لاقل وزنی به مانند بقچه حمام زنان ندارد. با حساب شما باید اسماعیل را چهل کیلو فرض کرد.

واقعاً نامه عاشقانه نوشتن کار بسیار دشواری است. «دورسون علی» با احتساب قد من که یک متر و هشتاد و پنج ثبت کرده بود با پیشنهاد «کاظم» خیاط یک متر از آن را کسر کرده وزن مرا هشتاد و پنج قید نمود. سپس به بررسی سایر شرایط و احوالات من پرداخت. «کاظم» خیاط گفت:

- به دختر از گیج و منگ بودن و لوچی چشمان اسماعیل کوتوله چیزی ننویس. اگر روزی دختر را دیدی و او گفت که چرا اینقدر حیرت زده و گیج هستی و چشمان ت چپ است، جواب بده که از دیدن شما اینگونه شده‌ام.

«دورسون علی» رنگ چشمانم را سبز نوشت و من گفتم:

- فراموش نکن که باید بنویسی من از یک خانواده با آبرو و متشخص هستم.

او گفت:

-اتفاقاً نوشتم که تو از یک خانواده اشرافی کشور هستی.

«حسین» نجاح افزود:

-مگر غیر از این است؟ مادرش یکی از زنان مشهور این سرزمین است. «امینه» نابینا را مگر کسی هست که نشناسد. از طرفی پدرش هم که از او معروف تر و سرشناس تر است. او چنان کلاهبرداری می کند که خود صاحب مال و اجناس در حیرت می ماند. اگر از پدر بزرگش می خواهی باید بکنی باید به خاطر بیآوری که صاحبان اسباب برجسته قوم «چرکس» همیشه از دزدیهای او ناله می کردند. خودش را «عیوض» اسب دزد لقب داده بود. خوب حالا ببین او از یک خانواده و خاندان سرشناس هست یا نه؟

«دورسون علی» گفت:

-نوشتم که اصلاً هیچ خصوصیت اخلاقی فاسدی نداری. در این هنگام «علی» آشپز هم به جرگه ما پیوسته بود که با شنیدن این سخن گفت:

- بد بخت اگر دختر و یا اقوامش سابقه تو را از شهر بانی یا ژاندار مری بگیرند، آن وقت چه جوابی برای آنها خواهی داشت؟

### **«دورسون علی» به جای من گفت:**

- در نوشتن نامه‌های عاشقانه اصول و قاعده‌این است و نباید از واقعیات چیزی نوشت.

باز دوست قدیمی ام «دورسون علی» که حق را به جانب من می‌دانست و مدام از من طرفداری می‌کرد. واقعاً او را در تحریر نامه‌های عاشقانه باید استاد لقب داد. او در ادامه نامه نوشه بود که من یک مزرعه‌ای پهناور با پانصد رأس گوسفند و گاو و دو دستگاه تراکتور و در شهر نیز صاحب مغازه‌های زیاد و خانه‌های استیجاری دارم.

### **«علی» آشپز که حسادت مرا می‌کرد، گفت:**

- والله با اینکه اسماعیل کوتوله در هفت آسمان یک ستاره ندارد، اما اگر چنانکه می‌گوئید این زن زیبای شهری را بیآورد بعد از چند سال صاحب خیلی چیزها می‌شود که از این مقدار هم پا فراتر خواهد گذاشت.

واقعاً ما انسانها بی هستیم که ترقی و پیشرفت همدیگر را نمی خواهیم. آنها که می شنیدند من از شهر ازدواج خواهم کرد از حسادت هر سخنی می گفتند و از بخل و کینه می ترکیدند. هر چه از دهانشان برمی آمد برای ریشخند هم که شده نشام می کردند.

«دورسون علی» به قول من در نامه نوشت که: «اصل‌اولاً مشروب نمی خورم، از قماربازی متنفر هستم و از تمامی خصوصیات اخلاقی ناپسند بیزار هستم.»  
 «کاظم» خیاط گفت:

- مبادا از عیاشی اسماعیل کوتوله چیزی بنویسی ها! آن وقت اصل‌اولاً توجهی به این بدبحث نمی کند.

«حسین» نجار نیز رو به من کرد و گفت:  
 - آهای، بدبحث نادان که باز با این نامه هم می خواهی مثل پدر و پدر بزرگت بر سر مردم کلاه بگذاری. مبادا به دختر بنویسی که در قمار به من باخته بودی و پول نداشتی و ناچار کت و شلوارت را دادی!

سرتان را به درد نیآورم. هر چه بود «دورسون علی» با

مهارت تمام از قول من تمام آنچه که شایسته یک مرد برازنده بود، نوشت و پاکت را بست او در حقیقت داستان شاهکارانه زندگی یک جوان را با ویژگیهای خاص و نادرش برای دختر استانبولی نوشت. نامه را با توکل خداوند به اداره پست برد. هفته‌ای طول نکشید که جواب نامه‌ام به دستم رسید. واقعاً دختر بسیار معقول و دانا بود که نامه را دقیقاً خوانده و به آن زودی پاسخ فرستاده بود. دختر مطالبی را که در نامه‌اش نوشته بود هیچکس چیزی از آن نفهمید تنها «دورسون علی» بود که با خواندن نامه، گفت: -والله من از نامه عاشقانه این دختر چیزی به دستم نیامد. |  
یعنی مضمون نامه او را در کتاب نامه‌های عاشقانه خود نیافتم. حتماً از یک کتاب دیگر استفاده کرده است.

خلاصه با هر زحمتی بود، با همکاری یکدیگر چند سطری از مطالب نامه را درک کردیم. نکاتی را نیز که نفهمیده بودیم، همچنان نامفهوم گذاشته و برای پاسخگویی نامه‌ای دیگر به دختر توسط «دورسون علی» نوشته و ارسال داشتم. البته از او عکسش را نیز خواستم. باز

در عرض یک هفته نامه اش به همراه عکس به دستم رسید.  
 دختر واقعاً بسیار زیبا بود. باور کنید از آنچه که در آگهی  
 نوشته بود بیشتر زیبا و جذاب بود. در آگهی متذکر شده  
 بود که دارای چشمان لا جوردی است ولی نمی‌دانم چگونه  
 توصیف کنم. چشمانش چون آئینه بود. مثل آئینه عروس به  
 نظر می‌رسید. با اینکه دختری همتای او را در قصبه خودم  
 ندیده بودم، حتی در شهرهایی که در زمان خدمت سربازی  
 گردش کرده بودم، همانندش را مشاهده نکرده بودم.  
 دوستان عکس او را دیدند. «کاظم» خیاط گفت:

آهای کوتوله، بگذار عکس این دختره یک هفته پیش من  
 بماند؛ در عوض یک دست لباس مجانی برایت می‌دوزم.

«دورسون علی» گفت:

- تو که خانه و کاشانه نداری. اگر ما یل باشی دختره را  
 دعوت کن و یک هفته در هتل ما به رایگان اقامت کنید.  
 در عوض تو اجازه بده که عکس دختر یک روز پیش من  
 بماند!

مگر می‌شد که آن پست فطرت‌ها را باور کنم و از

حیله‌هایشان مطلع نشوم. اگر عکس را به دستشان می‌دادم  
دیگر غیرت و ناموس من بازیچه دستشان می‌شد. اگر  
عکس را می‌دادم خودم چه می‌کردم.  
دختر در نامه‌اش آدرس خودش را هم نوشته بود. به

دوستان گفت:

- من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. باید خودم را به استانبول  
برسانم.

«دورسون علی» گفت:

- ای وای اینکار را نکن، من تو را در نامه بسیار با شکل و  
قیafe و جذاب معرفی کرده‌ام، تو را چون زال پسر رستم  
شناسانده‌ام. تو را مردی چون شیر شجاع و نترس به او  
قبولانده‌ام. اگر دختره وضع و قیafe و گیجی و منگی تو را  
با این چشم چیت ببیند حتماً از همان لحظه به تو محل  
نمی‌گذارد. اگر از من بخواهی بهتر است او را به اینجا  
دعوت کنی. اگر یک بار به اینجا بیاید، دیگر کار از کار  
می‌گذرد و برای همیشه ماندگار می‌شود. هر چه باشد  
دیگر نمک گیر می‌شود و نمی‌تواند برگردد. اگر باز

بخواهد که برود تو اجازه نمی‌دهی. اگر باز تو هم رهایش کنی، ما نمی‌گذاریم.

لحظه‌ای به حرفهایش اندیشیدم و دیدم که حقیقت را می‌گوید. «دورسون علی» طی نامه‌ای از او دعوت کرد که به قصبه ما بیآید. دختر بعد از یک هفته جوابیه‌ای ارسال داشت که در آن متذکر شده بود:

«من دختری بدبخت و تنها و بیکس هستم، من چگونه می‌توانم به شما اعتماد کنم؟ تا ازدواج رسمی نکنیم، نمی‌توانم به پیش شما بیآیم.» من هم بلاfaciale نامه‌ای نوشتم و گفتم که شناسنامه‌اش را بفرستد تا در اینجا سریعاً مراسم عقد و ثبت نکاح را انجام بدهم. سرتان را به درد نیاورم برادرجان که دختر بیچاره در نامه‌ای شناسنامه‌اش را فرستاد و من نیز شناسنامه‌اش را به همراه شناسنامه خودم به دایره ثبت اسناد ازدواج دادم و مراسم ازدواج انجام پذیرفت و نوبت به امضاء کردن اسناد رسید. حالا باید هر طور می‌شد دختر به قصبه ما می‌آمد. با اینکه می‌دانستم دختر از یک خانواده ثروتمند است و با اینکه کسی را ندارد ولی

ارثیه زیادی به وی رسیده است. با این حال چون خودم را صاحب زمین و املاک و مستغلات معرفی کرده بودم، می بایست خرج راهش را می فرستادم. اما متأسفانه پول نداشتم. اگر پدر «علی» آشپز را در می آوردی اصلاً پنج قوروش هم نمی توانستی از او قرض بگیری. اما نمی دانم از چه سببی بود که بلا فاصله با دیدن نیاز من به پول، گفت:

- دوستی به چکار می آید برادر جان، بیا این پنجاه لیره را بفرست تا دختر زودتر بیاید. اصلاً پول سهل است، خودم هم قربانت می شوم! یادت نرود که قرض ندادم و به خاطر دوستی پرداختم.

«کاظم» خیاط دست کمی از او نداشت، او نیز گفت:

- بیا من هم هفتاد و پنج لیره دارم و فکر می کنم بتواند نیازت را بر طرف سازد.

«حسین» خیاط نیز خود را از بقیه دور نگه نداشته و افزود:

- دوست عزیز و گرامیم که تو را بیشتر از جان خودم دوست دارم. به خاطر دوستی هم که شده، این یکصد لیره اسکناس

را بگیر و بفرست. ولی یادت باشد که این نیکی را مادر حق تو کردیم.

«دورسون علی» با ادب و نزاکت دستی در جیش کرد و گفت:

- من پیش از همه اشان می‌پردازم. همینکه زنت آمد، حق مرا فراموش نکن. بیا این هم یکصد و پنجاه لیره!

هر چه بود به کمک دوستان ششصد لیره جمع کرده و سیصد لیره را به دختر فرستادم و سیصد لیره اش را هم خودم برداشتیم. دختر بلا فاصله تلگرافی فرستاد و متذکر شد که «روز جمعه می‌آیم!» من نیز تصمیم گرفتم مراسم عقد و نکاح را روز جمعه بر گزار سازم. تصمیم این بود همینکه دختر از ماشین پیاده شد به دایره ثبت اسناد ازدواج برویم. در شهر ما خبر آمدن عروس بندۀ پیچید و چون شایعه‌ای مردم را تکان داد که برای «اسماعیل» از استانبول عروس می‌آید. خودتان تصور کنید، دوستانم که چنان دست غارت باز کرده بودند، حالا مردم چه می‌کردند. با اینکه به دوستانم متذکر شده بودم که به کسی از این موضوع چیزی

نگویند ولی آنها به هر کسی که می‌رسیدند از آمدن عروس می‌خبر می‌دادند که از استانبول قرار بود روز جمعه بیاید. آن روز نه تنها جوانان و مردان شهر ما، بلکه جوانان روستاهای هم‌جوار نیز در میدان جمع شده بودند تا زیباروی استانبولی را که قرار بود همسر من بشود تماشا کنند، اگر از آنکارا چنین شخصی می‌آمد و از متشخص‌ترین دولتمردان می‌شد، باز هیچکس برای دیدنش چنین سرو دست نمی‌شکستند و نمی‌آمدند.

**«علی» آشپز گفت:**

- هی «اسماعیل» کوتوله، بهتر است جشن عروسی بر گزار کنیم. بگذار جشنی باشد که در تاریخ این قصبه ثبت شود !  
**«دورسون علی»** دسته نوازنده گان را آورد و بود.  
**«کاظم»** خیاط چنان لباس شیک و قشنگی پوشیده بود که من در کنارش خدمتکاری جلوه می‌کردم. گویی شاگرد **«بکیر»** مسگر بودم که سر و وضع نامرتبی داشتم.  
**«حسین»** نجار نیز ماشینی حاضر کرده و درست در شان ماشین عروس بود.

همین که اتوبوس در میدان توقف کرد من به خاطر اینکه دختر از همان ابتدا به کوتوله بودنم متوجه نشود بر روی تخته سنگی رفتم. از دور دست در پشت شیشه‌های گرد و غبار گرفته، زنم را می‌دیدم. نوازنده‌گان فوری به نواختن کردند. «سلیمان» سلاخ قربانی را برای ذبح کردن آماده کرد. قرار بود در پای زن من آن را قربانی کند. چاقو به دست حاضر شده و ایستاد. در این حال «دورسون علی» رویه جوانان کرده و گفت:

- ما در میدان حکومت هستیم. تازمانی که هنوز مراسم ازدواج صورت نگرفته است هیچکس اسلحه‌هایش را شلیک نکند!

درب اتوبوس باز شد. برابر گاراژ اعتماد مملو از جمعیت بود. من به سوی اتوبوس حرکت کردم. مگر می‌شد از میان آن همه مردم رد شد. عده‌ای طعنه می‌زدند، برخی هل می‌دادند و بعضی نیز با آرنجها یش سرو کله‌ام را به درد می‌آوردند. همه برای اینکه عروس را ببینند کم مانده بود که صاحب عروس را زیر پایشان له کنند. حتی

یکبار محکم بر زمین خوردم و فریاد زدم:  
 -ای بی ایمانها! «اسماعیل» کوتوله ازدواج می کند، شما  
 اینگونه سرو کله می شکنید؟ این زن برای من آمده و یا  
 اینکه برای جوانان این شهر که اینقدر داد و فریاد راه  
 انداخته اید؟ نکند برای ازدواج شرکت سهامی تأسیس  
 کرده اید؟ صبر کنید، بگذارید من بروم!

از داخل اتوبوس سه زن به همراه مردی پیاده شدند که  
 هیچکدام شبیه به عکسی که ارسال شده بود، نبودند. یکی  
 از زنان که تازه از رکاب پا بر زمین نهاده بود، گفت:  
 -ما دنبال «اسماعیل» آقا از خانواده اشرافیون هستیم!

**فریاد زدم:**

-من هستم خانم جان. با او چه کار دارید؟  
 -عروسوی که قرار بود از استانبول بیاید، من هستم، اسمم  
 لیلاست...

با این سخن گویی صاعقه بر میدان افکنده شد. نواختن  
 سازها خاموش شد. سلیمان سلاح گوسفند قربانی را ره  
 کرد و چاقویش را بر کمرش گذاشت و از جایش بلند

شد، و به راه افتاد: «علی» آشپز گفت:  
 آهای کوتوله احمق، خدا بلایت را به تعجیل بیاندازد، زود  
 باش پنجاه لیره ام را پس بده. این زن به پنج لیره هم نمی ارزد.  
 «کاظم» خیاط به دنبالش تاکید کرد:

دیگر پولها یمان از دستمان رفت. این کوتوله خودش به  
 پنج قوروش نمی ارزید که برای زنش این همه پول دادیم.  
 حالا چگونه می توانیم پولها یمان را پس بگیریم؟ میدان  
 حکومت با آن همه بزرگی و وسعتش که مملو و آکنده از  
 جمعیت بود، یک مرتبه خالی از مردم شد. گویی آن زن  
 بیماری لاعلاجی بود که مردم از ترس وی پا به فرار  
 گذاشتند. تنها در میدان شهر من به همراه آن سه زن و یک  
 مرد همراهشان باقی ماندیم. گویی آنجا با تمام زیبایی و  
 وسعتش چون بیابانی شده بود. حتی باد و نسیم نیز فرار  
 کرده و گویی حیات و نشانه های خداوندی نیز از  
 حضورشان نادم بودند.

برادرجان اگر تو جای اسماعیل کوتوله بودی چه  
 می کردی؟ به ناچار به سوی اداره ثبت اسناد ازدواج روانه

شدیم. مگر می‌شد باز گردم. قرار شد که برای ثبت نکاح شاهدانی حاضر شوند ولی مگر کسی پیدا می‌شد که شاهد باشد. در آن شهر بزرگ دو تازن هم پیدانشد که شاهد ماجرای عقد و نکاح باشد. یکی از زنان همراه همسرم مادرش بود و دیگری خواهر بزرگش محسوب می‌شد. آن مرد همراه نیز پدر دختر بود. به خاطر اینکه آنها نزدیکان زن محسوب می‌شدند، بنابراین برای شهادت مراسم قانونی قابل قبول نبودند.

پدر زن گفت:

- مگر امکان دارد که برای چنین کار خیری شاهدی پیدا نشود؟ ...

به ناچار از جایش برخاست و خودش دنبال شاهدان رفت و در هنگام برگشت پنج نفر را به عنوان شاهد با خود آورده بود. آنها در حقیقت دشمنان من در آن شهر بودند که اکنون برای برگزاری مراسم و ثبت ازدواج رسمی من و آن دختر جهت شهادت حاضر شده بودند. نکاح انجام گرفت. به همراه هم به هتل «گون پالاس» رفتیم.

«دورسون علی» گفت:

- این شهر با تمام ویژگیها یش به هتل ما می‌نازد و هر کسی نمی‌تواند به این هتل پا بگذارد. بنابراین هتل ما جای این بیوه‌زن نیست...

- پسرم مگر هتل دار دنبال شرف و حیثیت مسافر است. پول است که هتل را می‌چرخاند، اصلًا به تو چه که این زن بیوه است یا نه؟ از طرفی شما مرا به این روز بد انداختید.

هر چه بود با اصرار اتاقی گرفتیم و من به اتفاق دختر به اتاق رفتیم. از کیفم آگهی ازدواج او را در آوردم و گفتم:

- لیلا خانم این آگهی را شما به چاپ رسانده بودید؟  
- بلی، چطور مگر؟...

- پس کجاست آن چشمان که تعریفش کرده بودی لیلا خانم؟

او هم به من گفت:

- تو چرا خودت رانمی گویی، کجاست آن چشمان سبز رنگت که نوشته بودی؟ این نامه مگر مال تو نیست؟ خوب چرا از لوچی چشمان ت چیزی ننوشته بودی؟

- لیلا خانم آخر تو گفته بودی که در این عالم کسی را نداری، ولی حالا پدر و مادر و خواهرت را با خودت آورده‌ای...

- خودت بگو ببینم، کجاست آن مزرعه، مغازه‌هایت و سایر مسایل که در نامه‌ات از آنها یاد کرده بودی؟...

- باشد، اما مگر تو نبودی که در آگهی سن خودت را هیجده سال مشخص کرده بودی؟ حالا می‌بینم که شما از مادرم هم پیرتر هستید لیلا خانم...

- تو بگو چرا از کوتوله بودنت هیچ حرفی نزدی تا من هم جوابت را بدهم.

دیگر نتوانستم کنترل خودم را حفظ کنم. از گیسوان آن زن عفریته گرفته وزیر کنک انداختم. بی‌حیا به دروغ گفته بود که تا سال آخر دبیرستان هم تحصیل کرده است...

حتی سواد نداشت که اسم خودش را بنویسد و یا اسناد ازدواج را امضاء کند... آخر اینقدر هم آدم دروغگو می‌شود؟ می‌گفت که پنجاه و چهار کیلو وزن دارد ولی باور کنید اگر تنها یک پایش را وزن می‌کردید به اندازه

وزن من می‌شد. به قدری کلفت و چاق بود که اگر دو  
دست و بازوی دیگر ید ک می‌گرفتم بازنمی‌توانستم  
کمرش را بگیرم. آخر دروغگویی و بی‌شرمی تا بدین حد  
می‌شود؟ کجا بود آن خانواده با آبرو و تمیز و با شخصیت  
که خودش را از نجباء می‌خواند؟ مادرش از روپی‌ها بدتر  
و پدرش هم دست کمی از کلاشهای سر خیابان «کادی  
کوی» نداشت. کجا بود آن خانه سه طبقه‌ای که در آگهی از  
آن سخن گفته بود؟ بدبخت کفشهایی که در پاهایش  
کرده بود خیلی ناجور و وصله‌دار بودند..

با هر دروغگویی که در حق من کرده بود ضربه‌ای و  
لگدی نثارم کردم. با داد و فریاد زن نه تنها ساکنین هتل،  
بلکه تمامی همسایگان و رهگذران نیز وارد اتاق شدند.

پدر زنم گفت:

- پسرم مگر نمی‌گویی که دخترم را از روی آگهی ازدواج  
روزنامه یافته‌ای؟ خوب مگر آگهی غیر از این است که در  
آن دروغ پردازی می‌کنند و تبلیغ می‌نمایند که جنسشان به  
فروش برسد. تا حالا دیده‌ای تاجری و یا صاحب کالایی

در آگهی بر سر مال خودش بکوید؟ تمام کارها اینگونه است پسرم. مگر ندیده‌ای که فلانی خرده گچ‌هارا با آب قاطنی کرده و به جای خمیر دندان در روزنامه آگهی کرد و با تبلیغات به فروش رساند. اگر به تبلیغات و آگهی‌های روزنامه دقیق بشوی در آن با کم حبابترین و بی‌صرف‌ترین صابونی آشنا می‌شوی که بر عکس آن را بهترین و ارزنده‌ترین صابون معرفی کرده‌اند. اصولاً ذات تبلیغات این است. هر تبلیغی ۹۹٪ دروغ دارد و آن یکی هم باز مشکوک است. اگر تا حالا کسی آن متقلبین را در کشور مجازات کرده که چرا اینگونه دروغ پردازی کرده‌اید، تو هم حق داری دختر مرا به جرم دروغ گفتن و آگهی جعلی زیر کنگ بگیری.

بالاخره پدر زنم مرانیز قانع کرد که من نیز به نوبه خود دروغ پردازی کرده‌ام و اگر ساکت نشوم از دستم شکایت خواهد کرد. به ناچار دندان روی جگر نهاده و ساکت ماندم. ولی جای تأسف اینجاست که اگر به قول پدر زنم همان ۹۹٪ تبلیغات دروغ بودند و تنها یک درصد باقی

می‌ماند، باز آن یک درصد هم چیزی نبود. به هر جای زنم  
نگاه کردم، نه تنها از زن و زنان متنفر شدم، بلکه از دنیا سیر  
شده و به ستوه آمدم. اما درد و مشکل من به اینجا ختم نشد.  
یکی پنجاه لیره اش را می‌خواست، آن دیگری صد لیره اش  
را که من گفتم:

- برادر جان، مگر شما پول را نداده بودید که من ازدواج  
کنم؟ خوب حالا من این زن را نمی‌خواهم. به جای  
قرضها یم که فعلًا توان باز پرداختشان را ندارم. این زنم را به  
عقد خود در بیاورید.

ولی آنها همگی گفتند:

- اگر به جای بدھی هایت، پول اضافی هم برایمان بدھی  
باز به قیافه این زن نگاه هم نمی کنیم.  
من که دیگر به ستوه آمده بودم. زنم را با عصبانیت بر  
زمین کوبیدم و فریاد زدم:

- ای عفربیته حالا تو را می کشم تا دنیا از دست تو و امثال تو  
راحت شود. اگر به زندان هم بیفتم بهتر از این است که اسیر  
تو بشوم. لااقل مردم می گویند که کلاه بر سر اسماعیل

کوتوله نگذاشتند.

در این حال عکسی که او برایم فرستاده بود از جیبم  
افتاد و من با دیدن آن گفتم:

- خوب تبلیغات کارش دروغگویی است، اما این عکس را  
چرا برای فریب دادن من فرستاده بودی؟ این عکس  
کدامین زیباروی عالم است؟ هان، زودباش بگو!...  
او مدام سوگند می خورد که به خودش تعلق دارد و  
پیوسته می نالید که:

- مگر به غیر از من می تواند مال دیگری باشد. این فلک  
قدار چنان دمار از روزگار آدمی در می آورد که فرشته  
زیباروی جهان را به روپی تشبيه می سازد و با حیله و مکر  
خود قاطر پالان به پشت را چون شاهزاده‌ای در نظر مردم  
متجلی می سازد.

خلاصه سرتان را به درد نیاًورم. دعوای ما ادامه داشت تا  
اینکه نصف شب شد و اتفاقهای جانبی به سر و صدایمان  
اعتراض کردند و گفتم:

- بر من خرد نگیرید دوستان، مغزم از این همه کژیها

سوت می کشد... دردمندم، نمی دانم چه بکنم...  
 سپس دوباره رو کردم به زنم و گفتم:  
 - من این حرفها سرم نمی شود. زود باش تعریف کن که  
 این عکس به چه کسی تعلق دارد؟  
 با این سر و صدا باز پدر زنم وارد معراج که شد و گفت:  
 - بابا جان چرا باور نمی کنی. این عکس متعلق به خودش  
 است. مگر کار و فریب عکاسان را نمی دانی؟ روزی که  
 برای عکس انداختن به عکاسی رفته بود عکاسی از او  
 می پرسد که: «شما چگونه عکسی را می خواهید» دخترم  
 نیز پاسخ داده بود که: «می خواهم زیباترین دختر روی  
 زمین جلوه کنم. می خواهم عکسی شبیه آن ستاره سینما  
 بشود.» و عکاس نیز بعد از عکس انداختن کار ظرافت را  
 بر روی روتوش انجام داده و عکس را این چنین زیبا کرده  
 بود. مگر نمی دانی که روتوش کردن چسان کریه ترین  
 قیafe را به زیبایی مبدل می کند.  
 خلاصه برادر جان حالا آمده ام که حساب آن عکاس  
 حیله گر را برسم.

من که او را خسته و کوفته بر روی تخت می‌نگریستم.  
گفتم:

- حالا برای چه آمده‌ای «اسماعیل» کوتوله؟ آمده‌ای  
کاری هم پیدا کنی؟

- نه باباجان، گفتم که، آمده‌ام آن عکاس را بیابم. آدرس  
عکاس را از زنم گرفتم و آمده‌ام تا او را بکشم که بعد از این  
چنین حقه‌هایی سر هم نکرده و به سر افرادی بدبوخت مثل  
من کلاه نگذارد. از گنجشک، بلبل نسازد.

آن شب خوابیدیم. صبحگاهان که از خواب بیدار شدم  
خواستم که مانع از وقوع قتلی شوم. به ناچار «اسماعیل»  
کوتوله را مخاطب قرار داده و گفتم:

- با کشتن یک عکاس که مشکلات حل نمی‌شود دوست  
من. کار روش را هر عکاسی انجام می‌دهد. مگر با  
کشتن یکی از این مشکل حل می‌شود. یا نکند قصد  
کشتن تمام عکاسان را داری؟

- بس کن دوست من. اصلاً نمی‌خواهم کسی را بکشم. شب  
با تو شوخی کرده بودم، من برای اینکه از دست آن زن پیر

و کریه‌المنظر خلاص شوم از شهرمان به بهانه کشتن عکاس فرار کرده‌ام. دیگر قصد ندارم به شهر و حتی به کشورم برگردم. همین امروز از کشور هم خارج می‌شوم.  
اگر زنت را طلاق می‌دادی که بهتر از این بود.

- ولی طلاق نمی‌گیرد. او که از این سوی دنیا تا آن سو به دنبال شوهر بوده و موفق نشده و حالا به سهولت مرا به چنگ انداخته، مگر مایل می‌شود که مرا از دست بدهد.  
برای خلاص شدن از دستش یا باید فکری به حال خودم بکنم و یا اینکه او را بکشم...

در حالیکه ما چنین درد دل می‌کردیم، درب اتاقمان کوبیده شد. در همان لحظه درب اتاق هتل باز شد و دو پلیس وارد شدند. بلا فاصله دوستم اسماعیل کوتوله را دستگیر کرده و با خود برندند. اصل ماجرا را فردای آن روز در روزنامه‌ها خواندم. «یک مرد از قصبه... با نشان دادن عکس همسر رسمی خود به سه نفر در ازای ۲۵ لیره فروخت.» در آن حال هم عصبانی شدم و هم دلم برای «اسماعیل» کوتوله سوخت. نه می‌توانست از دهان بیاندازد

---

**«آگهی ازدواج»**

---

**۴۶**

ونه می‌توانست او را قورت دهد و تحمل کند. آن سه مرد که با دیدن عکس عاشق زن شده بودند، با دیدن خود زن پا به فراتر گذاشته و بر علیه «اسماعیل» شکایت کرده بودند.



## «دستهٔ چمدان»

بنده به عنوان خبرنگار یکی از سرشناس‌ترین روزنامه‌های آلمانی مشغول به کار بودم. در حقیقت رابطه ما با آلمان به واسطه حفاظت و صیانت از حدود و ثغور کشور برقرار گشته و رابطه دوستی و رفاقت پذید آمده بود. در این اثنا با یک مأمور مرزی آلمان نیز رابطه دوستی برقرار ساخته بودم. او در مرز میان آلمان-اتریش خدمت می‌کرد. من روزی به او گوشزد کرده بودم که به علت عدم کثرت مشغله در این مرز وقت بسیاری دارد و باید از آن بیشتر استفاده کند. اما او برخلاف انتظارم گفت: «اکثر مشغله و مشکلات را هموطنان شما بر سر ما می‌آورند...»

منظور او از «هموطنان» ما در حقیقت همان کارگران

ترک بودند که در آلمان مشغول به کار بودند. من دوباره برای اینکه توضیع بیشتری از او بخواهم، پرسیدم:  
- نفهمیدم، مگر ترکها در مرز آلمان-اتریش چه کاری دارند که مشکلاتی برای شما پدید می‌آورند؟ نکند دست به قاچاق می‌زنند که ما خبر نداریم؟

- بلی... اما کار قاچاق اینها مواد مخدر نیست... بلکه قاچاق انسان می‌کنند...

حتماً اشتباهی صورت پذیرفته بود. چرا که هموطنان ما هر نوع کار قاچاق را انجام می‌دهند به غیر از قاچاق انسان. به نظر دوست آلمانی ام که در مرز کار می‌کرد، گویا زمانی که ترکها برای اشتغال به آلمان آمده بودند، به قدری در کارها پیشرفت کرده و اکثر امور را به دست گرفته بودند که دولت آلمان یک مرتبه احساس می‌کند که آلمان در معرض خطر است و به همین خاطر از آن روز دولت آلمان برای مسافرت و مهاجرت اتباع ترک به کشورش قوانین ویزara حاکم گردانده بود. در همان اثنا اتریش نیز برخلاف دولت آلمان عمل کرده و ویزara از مسافرین و

مهاجرین ترک نخواسته و هر تعبه ترک می‌توانست به سهولت به اتریش مسافرت نماید. در این میان افرادی که حریص و طماع بودند و نان را به نرخ روز می‌خوردند از فرصت استفاده کرده و برای دادن ویزا به اتباع ترک جهت مسافرت یا مهاجرت به کشور آلمان دست به کار شده بودند. آنان ترکها را با اتوبوس به اتریش آورده و از مرزهای اتریش مخفیانه به آلمان هدایت می‌کردند.

دوست آلمانی ام که در مرز کار می‌کرد، افزود که آنان بدینوسیله به کار قاچاق انسان پرداخته‌اند. در قبال من نیز از دوستم استدعا کردم که هر کاری که در زمینه اتباع ترک پدید آمد و یا اخباری که لازم باشد به من بگوید. من شدیداً تشنۀ حوادث ناب و بدیع بودم و دوست آلمانی ام گفت:

-اتفاقاً هر روز حوادث جالب توجهی صورت می‌گیرد. هر زمان خواستی بیا و از نزدیک شاهد حوادث شگفت‌انگیز باش...

من تصمیم داشتم با یکی از فراریان و یا به معنای دیگر

افراد تازه وارد به طریقه قاچاق گفتگو کرده و از نحوه قاچاق و ورودش به آلمان جویا شده و مطالب را به روزنامه متبعم ارسال دارم.

چند روز بعد، دوست مرزدار آلمانی ام به من تلفن کرد و خبر دستگیر شدن یک تبعه ترک که عریان و لخت بود به من داد. من بلا فاصله حاضر شده و سوار اتومبیل شدم و به محل حادثه رفتم. در آن میان فهمیدم که شخص دستگیر شده را به پاسگاه مرزی برده‌اند. همان لحظه خودم را به آنجا رسانده و متوجه شدم که شخص دستگیر شده در یکی از اتفاقهای کارمندان پاسگاه نشسته است. زمانی که وارد اتاق شدم، او مشغول صرف قهوه‌ای بود که مأمورین مرزی برایش تهیه دیده بودند. ظاهری بسیار عجیب و در عین حال خنده‌دار داشت. شخصی ریزاندام، کوتوله، ضعیف البینیه بود. او چنان قیافه‌ای عجیب داشت که سن او از قیافه‌اش تشخیص داده نمی‌شد. اگر از هر کسی می‌پرسیدی سن او را میان ۲۵ تا ۵۰ تخمین می‌زدند! لباس پوشیدنش نیز شکفت‌انگیز بود. لباس بسیار بلند و بزرگتر

از اندامش پوشیده بود. کت بزرگ او را چنان نشان می‌داد که گویی بچه‌ای در درون پالتوی پدرش قرار دارد. اگر سه یا چهار نفر دیگر را در همان کت و شلوارش جای می‌دادیم باز گشادتر می‌نمود. آستین‌های بلند کت او چنان بود که اجازه نمی‌داد که شخص دستانش را از درون آن بیرون بیاورد و او به ناچار چون دستمال دسته فنجان قهوه را دستش گرفته و می‌نوشید. با اینکه شلوارش را چندین بار تا کرده و بالازده بود ولی هنوز مقدار زیادی زیر پایش مانده بود. گردنش اصلاً دیده نمی‌شد. و سرش در میان آن کت بزرگ چون سر یک جوجه مرغی به نظر می‌رسید. اگر به تک لنگه کفشهایش دو پا را می‌کردی باز گشاد بود. خلاصه قیافه‌اش چنان بود که از همان ابتدا به عجیب بودنش متوجه می‌شدیم. گویی او کودک فقیر و گدایی بوده که در روز عید از ثروتمندی لباسهای بلندش را به ارمغان گرفته بود. البته او که کودک نبود با آن ریز اندامی در میان آن لباسهای بلند کوچک به نظر می‌رسید. زمانی که او متوجه من شد. چشمان سیاه و درشت‌ش از

ترس بزرگ شدند. از ترس خودش را جمع و جور کرد و بیشتر از قبل در میان لباسها یش مخفی شد. نگاه کردن و دیدن نگاهها یش در یک لحظه صورت پذیرفت. با شرمندگی چشمانش را به زمین دوخت و مثل خرگوش ترسوی در جایش تکانهای محسوسی کرد. من به نزدیکش رفتم و گفتم:

سلام دوست عزیز ...

او که همزبانی یافته بود، دهان بسته و ساکت وی با تبسمی گشوده شد و خنده‌ای قیافه کوچک و نعیف و غمزدهاش را بشاش کرد. از دیدن شخص همزبان با خود خوشحال بود. چشمان سیاه برآقش بیش از پیش درخشیدند. جواب سلام مرا داد و دست مرا فشد و از او اسمش را پرسیدم. قبل از اینکه اسمش را بگوید، گفت:

شما هم اهل ترکیه هستید؟

او زمانی که فهمید من هم ترک هستم از شادمانی این بار خندهید و ردیف دندانهای سالمش نمایان شد. گویا احساس راحتی کرده بود. اسمش را گفت: بر روی صندلی

کنارش نشستم. دستگاه ضبط صوت را باز کرده و از او خواستم که ماجرای خودش را تعریف نماید. او نیز به زیان خودش درد و مشکل خودش را که سرگذشت بود برایم تعریف کرد. ابتدا محتاط بود ولی با ادامه دادن گفتگو خجالت و احتیاط را کنار گذاشت و با صراحة سخن گفت. هر لحظه که پیشتر می‌رفت با هیجان و آب و تاب خاصی سرگذشت خویش را بیان می‌نمود. سه کاست را با گفته‌هایش پر کردم. زمانی که از آنجا بیرون آمدم از دوست آلمانی ام پرسیدم که در باره‌این تبعه ترک چه اقدامی خواهند کرد. او جواب داد که:

- به اجبار چون قاچاقی وارد کشور شده و پاسپورت هم ندارد او را به کنسولگری ترکیه خواهیم داد تا با صدور برگ خروجی از اینجا به کشورش باز گردانده شود.

آن هموطن ترک که به طور قاچاقی وارد آلمان شده بود و هنوز از امکان بازگرداندن اطلاعی نداشت، احساس راحتی خیال می‌کرد. او که از مأموران آلمانی لباس و غذا دیده بود. پیش خود تصور می‌کرد که شاید

برایش کاری هم خواهند داد و امیدوار بود که آرزویش به حقیقت بگراید. به همین خاطر تا هر اندازه از دستش بر می آمد سعی می کرد که خودش را شادمان و ممنون از الطاف آلمانی‌ها نشان دهد و رفتارهای مؤدبانه و معقول از خود نشان می داد. من نیز به خاطر اینکه مسیرت او را تبدیل به یأس نسازم، از امکان بازگشت وی توسط دولت آلمان چیزی نگفتم. یادم هست او زمانی که با من حرف می زد چیزی آهنی را در دستش بازی می داد. او که آن را چون تسبیح در دستانش می چرخاند توجه و علاقمندی مرا جلب کرد.

زمانی که به دفتر کارم برگشتم دوباره آن سه کاست را بر روی دستگاه صوتی گذاشته و آنچه را که تبعه ترک بیان کرده بود از ابتدا تا انتهای گوش دادم و آنها را بر روی کاغذ آوردم. بدون اینکه سخنان او را تغییر دهم و یا تمرین بر روی آنها انجام بدhem تمام حرفهای او را با تلخیص نوشتم. آن ایام که در روزنامه آلمانی کار می کردم، متن مصاحبه را به دفتر روزنامه فرستادم ولی نمی دانم به چه دلایلی در

روزنامه منتشر نشد.

سالها از این ماجرا گذشت و بعدها دولت اتریش و سایر ممالک اروپایی برای جلوگیری از مهاجرت بی رویه اتباع ترک جهت سکونت و اشتغال قانون اجرای ویزا را به جریان انداختند. یعنی آنها نمی خواستند که ترکها در کشورشان به کارهای مشغول شوند و بر کارهای اروپائیان استیلا یابند. بدین ترتیب چنانکه همه ما می دانیم و می دانستیم مسافرت و عزیمت اتباع ترک به سایر ممالک بدون کسب روادید امکان پذیر نبود. و دولت ما نیز همین قانون را نسبت به اتباع سایر ممالک اروپایی انجام داد و سرانجام کشور ما که سالانه چندین هزار دلار از این کانال کسب درآمد داشت و جهانگردی و جلب توریست یکی از درآمدهای سرشار، محسوب می شد، بایکوت گردید و خود کشور نیز دچار بحرانهای مالی و اقتصادی شد. ما هم که در این رهگذر کسب حیثیت کرده و سالانه از چندین کشور بازدید می کردیم از سفرهای ممتد باز ماندیم. در روزهای اخیر پرونده های مطالب سالهای ماضی را

ورق می‌زدم که در میان نوشتارهایم ناگهان چشم به ماجرا و بیان خاطرات آن تبعه ترک عریان که دستگیر شده بود، خورد و آن را برداشتم تا دوباره بخوانم. زمانی که دوباره متن مصاحبه را مطالعه کردم در آن اثنا متوجه شدم که چرا این متن در روزنامه به چاپ نرسید. حدس می‌زنم زمانی که آن ترک روستایی مادرزاد از داوطلب بودن خود جهت ادامه کار در آلمان حرفهایی می‌زد چنان کشورش ترکیه را بی اعتبار کرده بود که اصلاً کسی باورش نمی‌شد، یعنی خودم نیز در آن زمان متوجه نشده بودم... من ماجرای آن فرد فراری را که برایم نقل کرده بود به طور خلاصه وار برایتان می‌گویم. برای اینکه او را بهتر بشناسیم بهتر است که نام او را کارگر فراری بگذاریم و گرفته او روستایی بی‌خاک و مزرعه‌ای است که در هفت آسمان یک ستاره ندارد...

شاید شما نیز بعد از خواندن متن مصاحبه تلخیص شده آن روستایی کارگر فراری که هیچ چیز نداشت پی به واقعیت امر برد و دلیل عدم امکان چاپ آن را در روزنامه

در ک کنید...



برادر جان خدا هیچکس را به روز بد ننشاند. خاک سیاه نشاندن بهتر از روز بد دیدن است... تمام این اعمال غیر قانونی را که انجام می‌دهیم تماماً از فقر و نداری است برادر جان... اگر فقر و مسکن نباشد، مگر چه کسی دیوانه است که خانه و کاشانه و وطن خویش را رها کرده و به دیار غربت بباید و آن هم بدین طریق که عاقبت و آخرت نیکی ندارد... نمی‌دانم از کجا و از چه شروع کنم برادر عزیز... علاوه از اینکه من سواد داشتم تصور می‌کردم که به این مشکلات دچار نخواهم شد... ولی حالا شده دیگر چه می‌شود کرد... من مدرسه ابتدائی روستایمان را به پایان رسانده و در حقیقت فارغ‌التحصیل آنجا هستم. تف بر من که باز دستگیر شدم... اما چه بگویم دوست عزیز. مگر با این مشکلات می‌شود در کشور ماند. مدرسه روستایمان با اینکه ابتدائی است تنها برای سه کلاس معلم دارد. خوشبختانه که من با سواد شدم و گرنۀ حالا در دست

این معلمان نیز درس را یا فراموش کرده بودم یا اینکه از درس بیزار شده و پا به فرار گذاشته بودم... حالا با اینکه سخت پشمیمان هستم که چرا نا آخر ادامه تحصیل ندادم. ولی هر چه می کنم چیزی به مغزم خطور نمی کند و نمی توانم چیزی را یاد بگیرم...

برادر عزیز چگونه دردم را بگوییم. از پدر و مادر و اجداد و فامیل هیچ چیز به ما نرسیده است؛ به همین خاطر در روستایمان به ما بی کاشانه می گویند. حالا عده‌ای از ما در بالای روستا ساکن است و برخی در پایین که بر ما لقب بی کاشانه‌های سفلی و علیا را داده‌اند... خوب ما بی کاشانه هستیم بقیه مگر حال و روز خوبی از ما دارند... هیچ به خودشان فخر نفروشند که آنها هم تنها چند متری زمین از ما بیشتر دارند که به پاپاسی نمی ارزد... باز وضع من از بقیه بهتر است. با اینکه یک مشت خاک و یک نهال ندارم ولی هر چه باشد از کود کی کار چوپانی روستارا انجام می دادم. خلاصه زمان خدمت سربازی فرا رسید. باز همان روستایمان با یک مدرسه یک کلاسه که چند پایه تدریس

می شد قرار داشت. خدا به این دولت و ملت و حکومت و وطن بلا نگر داند که ما در خدمت سربازی خوردیم و چاق شدیم و در کنارش بسیاری از تعلیمات نظامی را هم یاد گرفتیم. خلاصه هر چه بود وظیفه ملی و دینی خودم را به انجام رسانیدم... در هنگام خدمت سربازی ماهانه حقوق مختصری که می دادند توانستم با آن مقداری پس انداز نمایم. زمانی که بعد از پایان خدمت با پول اندوخته شده و هیکلی فربه به روستا بر گشتم، بزرگان خانواده و ریش سفیدان روستا از من خواستند که ازدواج کنم. با اینکه از مدت‌ها پیش برای ازدواج دست و پا می شکستم اما حالا که خودم را زیباتر و خوش هیکل‌تر می دیدم، مگر می شد به آن راحتی تن به ازدواج هر دختری بدhem؟... من می دانستم که چرا می خواهند زود مرا اسیر خانواده کنند، مگر ازدواج بی تفاهم و یک جانبی به چه درد می خورد؟... روستای ما دختری داشت که هیچکس جرأت نمی کرد با او یک روز سر بکند، حالا آقایان قصد داشتند من بد بخت خانه بدوش و بی کس و کار را اسیر آن دختر بکنند... هر قدر نصیحت

کردند، مگر راضی می شدم. همه از زیبایی و قشنگی و فراست آن دختر حرف می زدند. اکنون همان دختر دیوانه چون دانه یاقوتی در دست همه برای تعریف کردن به من آماده بود... خلاصه سرتان را به درد نیاورم، هر چه بود مرا مجبور به ازدواج کردند... هنوز سالی از ازدواجمان سپری نشده بود که صاحب پسری شدیم. حال سه دهان برای غذا باز شده بود. من و خانم و پسرم که ماشاءا...، هزار ماشاءا... شکمان هم سیر نمی شد... با اینکه من به تنها یی برای سیر کردن سه شکم صاحب مرده تلاش می کردم، سال بعد پسری دیگر به دنیا آمد. حالا چهار دهان گشاده و یک دست با هم بایستی مبارزه می کردند. مگر این زن بد بخت هم مجال می داد که سرم را بخارانم... چشم به هم می زدی حامله می شد... حالا شدیم پنج نفر... من به ناچار دعوا به راه انداختم و گفتم «خانم بس کن، دیگر باید تا کی زایمان بکنی...» من هر قدر می گفتم، او بیشتر عاصی می شد. او روزی گفت: «من اصلاً قصد پایان دادن ندارم، اگر مایل هستی که حامله نشوم خودت را منقطع کن... خدا

اجاقش را کور کند... برادر جان به چنان بلایی افتادیم که قابل گفتن نیست. زنم برای رفع گرسنگی بچه هایم از صحراء و باغات علف و گیاه جمع می کرد. از ریشه بعضی گیاهان بهره می جست.

هر سال در زمان عید اتباع کشورمان که در اینجا یعنی آلمان کار می کردند برای مرخصی به روستایمان می آمدند. هر تبعه ترک مقیم آلمان در زمان رفتن لباس و سله دار داشت و زمان برگشت هر کدام در زیر پایشان یک مرسدس بنز داشتند. اما شگفت انگیزتر از این هدایایی بود که ماشینشان هم جای نمی گرفت... برخی نیز با مینی بوس بنز بر می گشتند و هر مینی بوس به قدری هدیه با خود می آورد که اگر تمام اجناس روستایمان را جمع می کردی به آن اندازه نمی شد. گویی اینان از ما نبودند و از یک ملت دیگر محسوب می شدند. نه آلمانی بودند و نه از ترکها شمرده می شدند... به قدری آنجا خورده و خوش گذرانده بودند که از چاقی نای راه رفتن نداشتند. برادر جان حق هم داشتند. اگر من هم جای آنها

می بودم آنچنان می شدم. باور کن اگر دو تا از آن کارگران  
ترک مقیم آلمان قصد می کردند به راحتی می توانستند  
روستای ما را عمدتاً خریداری نمایند. اما چشمتان روز بد  
نبیند، همینکه ترکهای مقیم آلمان به روستایمان برگشتند،  
حسابت و بخل ساکنان گل کرد. شایعات پشت سر هم  
افزایش یافت و برخی نیز برای اینکه از آن هدایا چیزی  
عایدشان بشود، به خاطر شان مهمانی ترتیب دادند.

سال گذشته در میان همان ترکهای کارگر در آلمان  
که در هنگام عید به روستایمان آمده بودند، یکی از  
دوستان نزدیکم حضور داشت. با اینکه دوست صمیمی  
بودیم و چون برادر یکدیگر را دوست داشتیم ولی از زمانی  
که او به آلمان رفته بود، دیگر زبانش را نیز فراموش کرده  
و حتی مرا به خاطر نداشت من برای اینکه از دوستم استقبال  
کنم به روستای نزدیک جاده به نام «پنج سپیدار» رفتم و با  
گرمی از او پیشواز نمودم. او به ناچار با من سلام و  
احوالپرسی کرد. بر گردنش کراوات و بر سر شکله  
فرنگی نهاده بود... واقعاً یک جنتلمن شده بود. در حالیکه

با او از هر دری سخن می‌گفتم از من پرسید که چرا به آلمان برای کار کردن نمی‌روم. من گفتم که گویا شرکتها و کارخانجات آلمانی دیگر قصد ندارند که از اتباع ترک استخدام کنند. اگر اجازه کار بدنهند مسلماً این روستا خالی از سکنه می‌شود. اما دوست قدیمی ام گفت با اینکه دولت اجازه ورود اتباع ترک را به کشور نمی‌دهد ولی افرادی هستند که قاچاقچی ترکها را به آلمان می‌برند. با اینکه به همه اشان نمی‌شود اطمینان کرد ولی در میانشان عده‌ای هستند که می‌توانند مفید باشند. او از دزدی و کلاهبرداری قاچاقچیان حرف زد و گفت: «عده‌ای از کلاهبرداران افراد ترک را سوار اتوبوسها کرده و در قبال گذراندن از مرز آلمان پول گزافی را می‌گیرند و با حقه و نیرنگ کارگران به نزدیک مرز آلمان به جایی می‌رسانند و می‌گویند... بفرمایید اینجا آلمان است. و بعد که کارگران پیاده می‌شوند، هاج و واج می‌مانند. نه زبان می‌دانند و نه جایی را... خوب از کجا بدانند که واقعاً آنجا آلمان است یا آمریکا... اما دوست من، خودم یک آشنایی

دارم که از آن کلاهبرداران نیست. اگر به پیش او بروی و من معرفیت کنم حتماً تو را به داخل آلمان خواهد رساند. اگر مایل باشی که به آلمان بروی به من بگو تا سفارشت را بکنم و تو را راهنمایی کند... تو به فکر عاقبت کار نباش. همینکه پایت به آلمان رسید باور کن که خوشبخت خواهی شد... من به دوستم گفتم که: «برادر جان او که به بهای فاتحه خواندن به روح پدرش مرا به آلمان که نخواهد برد. باید پولی بدhem تا او هم اقدام کند. حالا آن مقدار پول را از کجا پیدا کنم؟» دوست قدیمی ام گفت: «حالا مشکل خودت است و من تا اینجا توانستم راهنمایی و کمک کنم... خوب فکر کن و بین پول را از کجا می توانی بیابی. اصلاً کار کن و مقداری پول پس انداز کن.» بلی گفتنش راحت است ولی از کجا می توانستم کاری یافته و پولی پس انداز کنم؟ اما هر چه بود از آن روز مدام در فکر رفتن به آلمان بودم. چون هم می خواستم پولدار بشوم و هم اینکه از دست آن زن بی غیرت و بی آبرو و نادان که مرا به خاک سیاه نشاند خلاص شوم. در این میان مهر پدری و علاقه به

فرزندانم مانع از فرار کردن می‌شد. روزی باز با زنم دعوا کردم و این بار دیگر از جان خودم هم خسته شده بودم. تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده از روستا فرار کرده و به آلمان بروم. گاو کوچکی داشتم که چندان شیرده نبود، آن را فروختم. به همراه آن پنج رأس گوسفند رانیز به معرض فروش گذاشتم و آنها نیز فروخته شدند. با هزار التماس و زاری النگوی زنم رانیز گرفتم و فروختم و راهی استانبول شدم... آدرسی که دوستم داده بود، سراغش را گرفته و آن قاچاقچی انسان به آلمان را یافتم. هر قدر پول داشتم او از دستم گرفت و تنها به اندازه یک قوطی سیگار برایم پول باقی گذاشت. با این حال هنوز ادعا می‌کرد که آن مقدار پولی را که پرداخته‌ام کاف نمی‌کند و گفت: «اما هیچ نگران نباش و خودت را ناراحت نکن... از کسی قرض بگیر تا تو را همین حالا به آلمان برسانم...» من به او گفتم: «جانم، عزیزم، برادرم... اگر داشتم که می‌دادم. من تمام زندگیم را فروختم که به آلمان بروم. مگر دیوانه هستم که پول ندهم. اگر پول نپردازم، خودم می‌دانم که راه به جایی

نخواهم برد...» هر قدر التماس کردم و زاری نمودم کفاایت نکرد که نکرد. گویی دل آن مرد از سنگ بود. او با سماحت گفت: «من این حرفها سرم نمی شود. اگر تا عصر پول را تهیه کردی که حتماً راهی آلمان خواهی شد و گرنه باز میمانی... اتوبوس عصر حرکت خواهد کرد. اگر پول را آوردم که هیچ و گرنه همینجا جا میمانی... خوب تلاش کن. برو اینجا و آنجا سر بزن و از افراد پول بگیر... اگر لازم باشد دزدی کن به من مربوط نیست...» خلاصه آقاجان می بخشید که سرتان را با این روده درازیها به درد آوردم. استانبول که نگو، یک شهر بینی در و پیکر است. هر جا رفتم اثری از هم ولایتهای خود نیافتم. سرانجام با هزار جستجو و آشنایی دادن یک هم شهری یافتم. او هم در استانبول گدایی می کرد و مقداری اندوخته داشت... مقداری قرض داد و از من قول گرفت که این پول را با بهره و نزول باز پس گرددام.

با ساکی که از دوران سربازی داشتم راهی محل حرکت اتوبوس شدم و به دنبالش گشتم. هر چه بود آن کلاهبردار

و قاچاقچی خدرا می‌شناخت. با همان مقدار راضی شد که ما را به آلمان برساند. آن روز عصر سوار اتوبوس شدیم. چهار روز در راه بودیم. من به خاطر اینکه قوروشی نداشتم که با آن نان خالی هم بخورم، به همین خاطر هر کس مختصر تعارفی می‌کرد، فوری از غذایش می‌خوردم. شب هنگام بود که به جایی رسیدیم. در آن حال راهنمای ما گفت: «اینجا ناف آلمان است... اگر اینجا پیاده شوید، بلا فاصله شما را دستگیر می‌کنند. حالا دو تا و یا سه تایی پیاده شوید.» خلاصه ما هر کدام یکی یکی و یا دو تا دو تا در مسافت‌هایی پیاده شدیم. هر کس ساک خود را بر می‌داشت و پیاده می‌شد. او به من اشاره کرد که من پیاده نشوم. از پشت شیشه اتوبوس به افرادی که پیاده می‌شدند تماشا می‌کردم. هر کسی پیاده می‌شد از دست دوست همراهش می‌گرفت.

خوب زیاد حرفهایم را طول ندهم، تنها من در اتوبوس باقی ماندم. راننده ماشین را راند و راند و از میان جنگل گذشت و به کنار رودخانه‌ای وسیع رسید. تنها در آن

اتوبوس من و راننده و آن راهنمای سفر که گماشته  
 قاچاقچی بود حضور داشت... با دستهایم محکم ساک  
 خود را گرفته بودم که مبادا این هم از دستم برود و  
 بی خانمان بمانم. راننده دستش را بر شانه ام نهاد و دستور  
 داد که همانند بقیه از اتوبوس پیاده شوم. گویا قاچاقچی به  
 راننده بسیار تاکید کرده بود که مرا به علت نداشتن پول  
 کافی تا آخر راهنمایی کنند. می دانید که چرا؟ چون هر  
 چه بود او از دوست قدیمی ام می ترسید و چون می دانست  
 او مرا به خودش (قاچاقچی) معرفی کرده، بنابراین تا سر  
 منزل مقصود مایل بود که مرا راهنمایی کنند. از طرفی  
 گویا دوست قدیمی ام خود قاچاقچی بود، و مشتریانی را  
 که برای آن قاچاقچی استانبولی می یافت در صدی از او به  
 عنوان پورسانت می گرفت. من آنجا فهمیدم افرادی که در  
 آن شب از اتوبوس پیاده شدند خاک آلمان نبوده و در  
 سرزمین اتریش پیاده شده بودند. بیچاره آن افراد غریب در  
 آن شب به هوای اینکه در آلمان هستند دنبال راه و چاره  
 می گشتند... به خاطر اینکه دوست قدیمی ام سفارش مرا

کرده بود، لااقل مرا به آلمان رسانده بودند.

بعد برادر عزیز... پاسی از شب... راننده آن سوی رودخانه را نشانم داد و گفت: «آهان، آن سوی رودخانه آلمان است. منتظر باش تا صبح فرارسد و در زیر نور آفتاب از رودخانه بگذر. همینکه به آلمان رسیدی دیگر هیچ نگرانی نداری.» من پیش خود گفتم که شنا بلد نیستم پس چگونه می‌توانم از رودخانه بگذرم. همین مسئله را برای راننده گفتم و او اظهار داشت: «ترس، این رودخانه عمیق نیست. آب را با این وسعت و خروش نگاه نکن. اگر زیاد باشد تا سینهات می‌رسد. چند قدم که برداری آن سوی رودخانه هستی...» ولی من با ترس و لرز گفتم: «اما درست من، چگونه می‌توانم بگذرم من که شنا بلد نیستم...»

او گفت: «مسئله‌ای نیست. مثل بچگی لخت مادرزاد خواهی شد. تنها شناسنامه، پاسپورت و سایر وسائل را محکم در جیب شورت خودت بگذار که به آب نیافتد. سپس لباسهایت را به بالای سرت بگیر و به آن سوی

رودخانه برو. باز در آنجا لباسهایت را بپوش و راه بیفت... خوب آدرس هم که داری. آدرس را به کسی نشان بده. در این کشور هر چهار نفر یکیشان ترکی می دانند. اصلاً نترس... من تنها می توانم تا اینجا راهنمایی و کمکت بکنم. زود باش پیاده شو و امیدوارم عاقبت به خیر باشی... خدا کارت را آسان سازد...»

همین که من پیاده شدم، در یک لحظه چشم به هم زدن از آنجا دور شد. در کنار همان رودخانه دراز کشیدم و ساک خودم را زیر سرم نهادم و منتظر آمدن صبح شدم. در زیر تابش خورشید به پایین رودخانه رفته و لباسهایم را در آوردم و مثل کودکی لخت مادرزاد شدم. از گرسنگی نیز چشمانم توان دیدن نداشت و سرم گیج می رفت. البته راننده تاکید کرده بود که مبادا ساک را همراه خودم بردارم، چون سنگین است و احتمال دارد که به آب بیفت. او تنها برداشتن لباسها را توصیه کرده بود. ولی مگر می توانستم این کار را بکنم. همه زندگیم درون آن ساک بود که با طناب همه اطرافش را بسته بودم. من لباسهایم را درآورده و

خواستم درون ساکم جای بدهم. حالا مشکل صد چندان شده بود. ساک به هزار دلیل بسته نمی شد. چرا که به اندازه یک زندگی وسایل درون آن گذاشته بودم و اکنون با لباسها یم اصلاً بسته نمی شد. من به همراه زن و بچه هایم به زور آن را بسته بودیم و اکنون در اینجا به تنها یی و با ضعف و احساس گرسنگی چگونه می توانستم آن را ببندم... هر چه بود دوباره بسته و کفشها و لباسها یم را زیر طنابها محکم کردم و ساک را بر بالای سرم گرفته و با دو دست محکم نگهداشتیم و بر خدا توکل کرده و وارد آب شدم... هنوز دو قدم برنداشته بودم که زیر پایم چون با تلاقی خالی شد و با زانو بر روی آب افتادم. ساکم به جایی، کفشها یم به سویی و لباسها و مدارک را آب به سمتی برد. ساک که سنگین بود فوری زیر آب رفت ولی هنوز کت و وسایلم به علت اینکه سبک بودند و آب در درونشان نفوذ کرده بود، بر روی آب روان شدند. دست و پایی زدم که خودم را نجات دهم ولی نشد. مگر امکان داشت که بتوانم به جایی بر سرم. نه شنا بلد بودم و نه زیر پایم محکم بود. لامذهب به

دروغ مرا اغفال کرده بود. خدا می داند چقدر آب خوردم.  
 هر چه بود، لااقل لباسها یم را جمع کردم ولی از کفشهایم  
 خبری نبود... خوب قسمت ما این بود که به آلمان پا بر هنے  
 برویم. چند قدم جلو تر رفتم و متوجه شدم که بلی زیر پایم  
 محکم شد. با بیم و هراس چند قدمی بر گشتم تا ساکم را از  
 درون آب بیرون بکشم. همین که دستم به آن رسید، دسته  
 ساک از بدنهاش کنده شد و به علت سنگینی نتوانستم  
 بیرون بکشم... می دانستم که تمام وسایلم خیس و آب  
 خورده شده اند. ساک را همچنان درون آب کشان کشان به  
 سوی ساحل آن سوی رودخانه کشیدم، آن راننده بی شرف  
 نگفته بود که آب در بعضی جاها از سر هم می گزرد...  
 یواش یواش آب به کمرم، سینه ام و تاشانه هایم رسید... از  
 طرفی به راننده دشنام می دادم و از سویی در نجات خود  
 می کوشیدم. از خدا التماس می کردم که مرانجات دهد و  
 من بعد چنین اشتباها تی را حتی با سر کرده قوم و ملت خود  
 هم نکنم، آرام آرام جلو تر می رفتم که یک مرتبه باز زیر پایم  
 خالی شد و من محکم بر آب فرو رفت و دسته دیگر ساک

کنده شد و رفت که رفت... محکم دسته را گرفته بودم و پیش خود دعا می کردم که لااقل جانم سلامت باشد، مال که ارزشی ندارد... در آن حال نه تنها از آلمان بلکه از کشور خود و زندگیم نیز سیر شده بودم. حالا نه لباس داشتم و نه وسایلی و در آب گرفتار بودم... خواستم بر گردم مگر می شد؟ در میان جریان آب افتاده و به سویی کشیده می شدم. مدام آب می خوردم و چیزی نمانده بود که خفه شوم. پیش خودم می گفتم که در دیار غربت جنازه‌ام باقی خواهد ماند. به آلمان و آلمانی‌ها ناسزا گفتم... با تمام توان خود فریاد کشیدم «کمک!... کمک!... کسی به دادم برسد!...» اما مگر کسی صدایم را می شنید. می خواستم صدایم را بلندتر کنم که موجی آب را درون دهانم پر می کرد و صدایم در دهانم خفه می شد... دیگر به قدری ناتوان شده بودم که خودم را به جریان سرنوشت انداخته و چشمها یم را بستم. خواست خدا بود که موجی مرا به سوی کناره کشید و مرا غوطه ور ساخت. در آن اثنا احساس کردم که پایم به زمین خورد. فوری خودم را کنترل کرده و

کشان کشان به کنار ساحل رسیدم... خدا می‌داند چند وقت آنجا ماندم، خودم که غافل هستم... زمانیکه چشم باز کردم تلّلو ستارگان را دیدم که از میان شاخه‌های درختان سوسو می‌زدند. انگار یک شب مانده و نزدیک به صبح فردا بودم و در این مدت بیهوش در آنجا قرار داشتم... به اطرافم نگاه کردم، با تعجب هیچ چیز را در اطرافم ندیدم و تنها دسته چمدانم بود که در دستم قرار داشت. من در هر شرایطی محکم از دسته گرفته بودم ولی چمدان بی‌انصاف مرا تنها گذاشته بود... در داخل جنگل قرار داشتم. خدا خدا می‌کردم که کسی از بند گان مومن خدا پیدا شود و جر عهای آب و لقمه‌ای نان به من بدهد تا زنده بمانم... خدا را شکر می‌کردم که لااقل از غرق شدن در آب نجات یافته بودم. ولی حالا خطری سهمناک‌تر از آن مرا تهدید می‌کرد. گرسنگی!... هوا به قدری اخوها یش را در هم کشیده بود که گویی می‌خواست آن هم به حال من گریه کند، باد شدیدی هم رو به وزیدن بود. از سرما می‌لرزیدم. هیچ البسه‌ای نداشتم که خودم را گرم کنم. شاید گرسنگی

---

 «آگهی ازدواج»

۷۵

بر شدت لرزش و احساس سرما تأثیر گذاشته بود. دندان روی جگر نهاده و از جایم بلند شدم. مگر می توانستم راه بروم. تلو تلو خوران و با تکیه به درختان به داخل جنگل رفتم و سرانجام راهی مال رو یافتیم، راه را پیش گرفته و رفتم، رفتم و رفتم ولی مگر راه اختتام پذیر بود، لحظه‌ای افتادم و ناگاه از دور دست نور چراغها یی را دیدم و مستقیماً بدان سو روانه شدم. لحظه‌ای بعد به منطقه‌ای وسیع رسیدم که همه جا روشن بود. چند نفر متوجه حضور من شده زمانی که متوجه شدم آنها مرا دیدند فوری یک دست در جلو و دست دیگر در عقب سعی کردم خودم را مخفی سازم. اما آنها به من اشاره کردند که به طرفشان بروم. من نیز به ناچار بدان سو با شرمندگی روانه شدم. آنها هنوز سلام مرا نشنیده بودند که با دیدن وضع نامرتب من گویی گرگی را دیده باشند پا به فرار گذاشتند. به هر طرف برگشتم، افرادی را دیدم... بنابراین با دستپاچگی فریاد زدم: «نترسید، نه جن هستم و نه حیوان وحشی، من هم مثل شما انسان هستم. من هم از بُنی آدم هستم...» ولی مگر کسی زیان مرا

می فهمید... لحظه‌ای در همان محوطه وسیع بدون اینکه تکانی بخورم، ایستادم. نمی‌دانم چقدر طول کشید که از چهار سمت آمبولانسها بی‌چون زوزه گرگ به سویم تاختند. آمبولانسها که گویی حیوانی را می‌خواهند گرفتار سازند از هر سمتی به طرفم با سرعت می‌آمدند. برای اینکه مرا سراسیمه کنند و نتوانم راه به جایی ببرم نور چراغها یشان را مستقیم به درون چشمانم تابانند. دیگر در اثر تابش نور چراغ آمبولانس‌ها جایی را نمی‌توانستم ببینم. در میان نور چراغها با دستانم نقاط ممنوعه و عورتین را می‌پوشاندم که در همان حال ماندم. یعنی در مخاطره افتاده بودم... آه خدای من، اگر در آب آن رودخانه غرق شده و می‌مردم بهتر از این بود که در میان این افراد به چنین رذالتی نمایان گردم. از خجالت آرزو می‌کردم که زمین دهان بگشاید و مرا در کام خود بکشد...

دیگر زیاده روی نکنم برادر جان، از درون آمبولانسها به جای پزشک و پرستار پلیس‌ها پیاده شدند و به سویم اسلحه کشیدند. من که قدرت فراز نداشتم که آنان بدینگونه مرا

نهدید می کردند. من فقط آرزو می کردم که ایکاوش زودتر دستگیرم کنند تا هم بتوانم خودم را بپوشانم و هم اینکه غذایی خورده باشم. سرانجام مرا به جایی رساندند. به نظر تو ابتدا چه کاری در حقم کردند... ابتدا به خوبی شکم مرا سیر کردند. سپس این لباسها را به من دادند تا بپوشم و حتی این کفشهای آلمانی را نیز آنها دادند. همه اشان چون بلند قامت هستند، لباسی به اندازه تن من نیافتند که مطابق اندازه ام باشد. دو روز است که اینگونه سپری می شود. روز بعدش فردی آلمانی که زیان ترکی می دانست به پیش آمد. ابتدا از من پرسید: «این چیست که در دستت گرفته ای؟» نگاهی به دستم کردم و با تعجب دیدم که هنوز دسته چمدان دستم هست. و گفت: «دسته چمدانم است آقا. چمدانم را آب رودخانه برده و تنها این برایم باقیمانده است.» این دسته چمدان بر سرم بلای زیادی آورد. آنها شک داشتند که من حقیقت را می گویم. به نظر آنها اگر ساک به وسیله آب برده شده بود، پس چرا دسته اش هنوز در دستم بود؟... مگر می شد اینها را قانع کرد آقا جان؟ به

آلمانی‌ها گفتم که شاید این دسته روزی به دردم بخورد، هنوز برای خودم نگهداشته‌ام... هی دلیل و برهان آوردم ولی راضی نشدند. یا من نمی‌توانستم آنها را قانع کنم و یا اینکه آنها نمی‌فهمیدند...

او از من پرسید: «کیستی، چه کاره‌هستی، چطوری، از کجا می‌آیی و قصد کجا را داری؟»

اگر حقیقت را بگویم، از ترس اینکه مبادا مرا به کشورمان برگردانند، خواستم ورود خودم را قانونی جلوه دهم و به ناچار جواب دادم: «از ترکیه می‌آیم و دارای پاسپورت و ویزا هستم که متأسفانه همه‌اشان در جیب کتم بود که آب با خودش برد.» ولی آنها پرسش منطقی از من کردند و پرسیدند: «اگر اینطور است، چرا می‌خواستی از آب بگذری؟» باز در این حال دروغی سر هم کرده و گفتم: «با دوستانم برای تفریح به کنار رودخانه آمده بودیم. در کنار رودخانه گرگم به هوا بازی می‌کردیم که یکی از رفقا به شوخی مرا به آب انداخت و...» ولی مگر با این دلایل راضی می‌شدند. آنها از من پرسیدند که چرا اینگونه

لخت و عور هستم... من شنا کردن را دلیل آوردم... گفتند  
مگر در این هوای سرد آدم عاقل شنا می کند؟... ولی هر  
چه دلیل و منطق می آوردم، انگار تصمیم نداشتند که آن را  
باور کنند... پیش خود از خدایم التماس می کردم که ای  
خدای بزرگ لااقل تو به من عقل و هوش عطا کن تا اینها

را راضی کنم. بنابراین به ناچار چنین جوابی دادم:  
- در کشور ما از سرما شنا می کنیم نه از گرما... چون در  
کشور ما توب و اترپولو وجود ندارد و اصلاً این را بلد  
نیستیم، برای اینکه لااقل ادای شمارا در بیاوریم، چمدان یا  
سак را در آب به جای توب به بازی می گیریم. در این  
شرط بود که دسته ساک در دستم باقی می ماند...

بلی، اینگونه بود ماجرای من برادر جان... تو حتماً اینها  
را می شناسی و زبانشان را بلد هستی. تو را به خدا به اینها  
بگو که در اینجا برایم کاری بدھند. اگر بگذارند در  
سایه اشان زندگی کنم مگر چه می شود. هر کاری باشد  
انجام می دهم. اصولاً من آدم سر به زیر و قانعی هستم. هر  
کاری باشد راضی به آن هستم، آشغالشان را جمع می کنم،

بارشان را حمل می کنم، زمینها یشان را درو می کنم، هر کاری که باشد اینجا انجام می دهم... اگر از من بخواهند شب و روز سگ دو بزنم، باز باور کنید انجام می دهم... هر کاری باشد حاضر به انجامش هستم...



او که این موضوعات را برایم تعریف می کرد، هنوز دسته چمدان قهوه‌ای رنگ خود را از دستش رها نمی کرد. مثل تسبیح در دستش بازی می داد. معلوم بود که به این زودی از دسته چمدان دست نخواهد کشید، شاید روزی این دسته به کاری بیاید...



## «احترام لوییا»

خدمت با سعادت لوییای خشک  
«ساکن در مغازه بقالی قناعت» علی آقا بقال، استانبول:

حضرت والا، ولی نعمت ما،  
نهایت احترام و تواضع و فروتنی را نسبت به ذات فهم و  
ادراک آن حضرت ابلاغ نموده و تقبل احترام عمیق خویش  
را آرزومندم. به دلیل عدم امکان زیارت حضرت والا در  
سفره های محقرمان و عدم امکان تشرف به محضرتان، بسی  
در تأسف و حزن قرار داریم. صداقت سلام و پیراسته کلام  
ما را در آشوب درون معده امان می توانید دریابید. از زمان  
عدم حضورتان معده مبار که امان چنان به قار و قور افتاده  
است که گاهی خودمان دلمان به حالشان می سوزد.

اکنون به صراحة توان اذعان داشت که زیارت قیافه و ظاهر آن مقام معظم بسی ما یه خرسندی و مسرت خاطر است. چرا که دیدار رخ امپراتوران بسیار سهل تر از آن زیارت سیما شماست.

حضرت والا، ولی نعمت ما،

استدعا دارد به ما فقیران و مستمندان در گاهتان رحم فرمائید. سابق بر این خانه امان با جوش حضور انبوه شما در دیگ آکنده از لطف و صفا می گردید و بچه ها از صرف شما که نیرویی به جانشان می بخشید بسیار پر تحرک و شادمان بودند. اما مع الاسف اکنون شما جایگاه و رتبه ای خاصی در سرای سلاطین و اشرافیون یافته اید، پاک ما را فراموش کرده اید. نه تنها ما بلکه دیگر سفره هایمان از بوی مطبوع شما بی نصیب مانده است.

به خاطر دارم که در ایام ماضی چسان قطعات کوچک نان را بر آب زیبا و خوش طعم ورنگ شما می زدیم و می خوردیم و شما را با قاشقها یمان با صدی «ملچ، ولچ» قورت می دادیم. باور کنید هر زمان حضور گرانقدر تان در

سفره‌هایمان وجود داشت، مانیز چون بزه‌های گوسفندان ساکت و آرام بودیم. گویی حضور پر نعمت شما خود دمکراسی، آزادی و رفاه بود. نه، اگر بیشتر بروم، باید اذعان داشت که شما خود قانون اساسی بودید، شما پناهگاه ناامیدان و حاکم عادل بر شمرده می‌شدید و در زمان حیات حضرت لوییا هیچ مشکلی برایمان معنا و مفهومی نداشت.

اما حضرت لوییا، اشرف اغذیه‌ها، زمانی که شکمان سیر می‌شد، دلمان می‌سوخت و معده امان آتش می‌گرفت و به ناچار عطش وار آب می‌خوردیم. کدامیک از خصوصیات بر جسته اتان را بر شمارم؟ شما خصوصیت بارزی دارید که آدمی با نوش جان کرد تان حالت نفع پیدا می‌کند. مانیز با خوردن شما که باز راضی بودیم، شکمان مثل روکش طبل سفت و سخت می‌شد. به قدری چاق و نفع شده می‌گشتم که چون تو پی به دور خودمان می‌چرخیدیم. آه، چه روزهایی بودند، چه ایام فرج بخش و پر میمتی بودند!

اما نگوئيد که يکي ديگر از خصوصيات شما توليد  
گاز بود. بعد از گاز، ساز توليد می کردید و شاید اصلاً  
جاز می نواختیم...

پزشکان ثابت کرده بودند که شما قدرت جنسی  
مردانگی را می افزایید و حتی دست به پخش آگهی زده  
بودند. شاید ما که همیشه دم از مردی و مردانگی می زدیم  
از روی گل شما بود و به میمنت نوش جان کردنتان  
اینگونه بود. چرا که مردانگی در افرادی که فرنی و یا  
شیربرنج خورده بودند دیده نشده، بلکه تنها خصوصیت  
مردی در افرادی نمایان می شد که از وجود حضر تعالی  
بهره جسته بودند. هر مردی که از خوردن کاسه‌ای از شما  
شکمش باد می کرد، فوری خاصیت مردانگی اش گل  
می کرد و هر کسی کمی چشم خود را به جایی غیر ممکن  
می انداخت، فوری چاقویش را کشیده و شکمش را پاره  
می کرد. همین که گاز لوبيا از بین می رفت، مردانگی نیز  
در پاسگاه موجودیت را از دست می داد.

ای لوبيای مهریان، ای لوبيای سخاوتمند که عزیز

ندارها و مستمندان و فقرا هستی! اکنون یک کیلوی شما را به ۶ لیره می فروشند. دیگر امکان ندارد که چهره زیبای شما را ببینیم، دیگر قدرت خریدتان را نداریم که به خانه ببریم و دیگر بعد از این مزه و لذت شما را نخواهیم دانست.

جناب لوبيای محترم! ما به اميد شما به دنيا آمدیم و به اميد شما و حمایت حضرات ازدواج کردیم. با اعتماد و اطمینان به شما صاحب اولاد شدیم. اما حال با عنایت به شرایط واقف شده آیا هیچ معقول است که چنین حضرت حشمت پناهتان ما را چنین مأیوس از درگاه نماید؟ مگر لوبيا به ۶ لیره افزایش می یابد؟ اما دیگر کاسه صبرم لبریز شده است. آخر بی پدر و مادر، بی انصاف، ای لوبيای نادان مگر اینقدر ظلم می کنند که تو می کنی؟... تو که ولدالزنا هستی... اگر تو محترم باشی وای به حال محترمین... تف بر تو که ما را به خاک مذلت نشاندی!

بدین وسیله، عمیق ترین و صیمانه ترین سلامهایم را تقبل فرموده و لطفی در حق ما بنماید و عصبانیت را بر من خرد نگیرید.

★★★

## «زیاد حرف نزن»

در سال ۱۹۱۵ متولد شد. در خانه نمی‌توانست بگرید.  
مادرش همیشه بر سرش فریاد می‌کشید که:  
- خاموش! ساکت شو!  
حتی نمی‌توانست بخندد و یا داد بکشد، چرا که  
پدرش می‌گفت:  
- خفه شو!...  
هر وقت مهمانی می‌آمد، می‌گفتند:  
- عیب است، خاموش باش!  
حتی وقتی که فرد بیگانه‌ای در خانه اشان نبود، افراد  
خانواده می‌گفتند:  
- می‌خواهم کمی استراحت کنم، خفه شو!  
تا هفت سالگی زند گیش بدینگونه سپری شد.

وارد مدرسه ابتدایی شد. هر وقت سوالی در مورد درس پدید می آمد، معلم فریاد می زد:  
ـ خفه شو!...

هر وقت خود معلم او را به پای تخته فرامی خواند و او برای توضیح دادن درس آماده می شد، معلم می گفت:  
ـ هر چه گفتم آن را بگو و فقط جواب سوال را بگو وزیاد حرف نزن!...

تا دوازده سالگی نیز بدینسان گذشت.



وارد مدرسه راهنمایی شد. هر زمان خواست دهان بگشاید تا کلمه‌ای بر زبان آورد، بزرگترها گفتند:  
ـ تو خودت را قاطی هر محفلی نکن!...  
مدیر می گفت:  
ـ اگر سخن نقره است، سکوت طلاست!  
معلم ادبیات می گفت:  
ـ دو تا بشنو و یکی بگو... بین خداوند نیز دو تا گوش دیگر زیان داده!... پس بیشتر حرف نزن!...

دیگری نق می‌زد:

- خفه شو! به تو مربوط نیست!...

- صدایت را بیر!...

- دیگر حرف نزن!...

تا پانزده سالگی اینگونه عمرش به سر آمد.



به دیرستان می‌رفت. در آنجا بهترین چیزی را که یاد گرفت. السکوت خیر من الدر در» بود: یعنی ساکت ماندن بهتر است «در در» کردن است.

باز فریادها و توصیه‌ها بر سرش خوردند که:

- ساکت باش!...

- خفه شو!...

- صدایت را بیر!...

- به تو مربوط نیست!

آدمی به چیزی که مربوط به خودش نیست، در باره‌اش حرف نمی‌زند!...

و بدین ترتیب او پا به سن نوزده سالگی نهاد و

زندگیش راه دیگری در پیش گرفت.



وارد دانشگاه شد. هنوز در خانه اشان می گفتند:  
 - نباید پیش بزرگترها حرف بزنی، عیب است!  
 مادرش مدام می گفت:  
 - حرف مال بزرگترها و سکوت از آن کوچکترهاست!  
 روزی استادش گفت:  
 آیا ممکن است جلوی زبانت را بگیری؟!...  
 تا اینکه پا به سن بیست و سه سالگی نهاد.



به سر بازی رفت و وارد خدمت نظام شد. سرگرد همان گفت:  
 - مادر (...) خفه شو!...  
 ستوان فریاد می زد:  
 - بیش از این سرم را به درد نیاور!  
 سرگرد می گفت:  
 - هیس... ساکت شو!... نمی خواهم صدایت را بشنوم!

او را به پاسگاه فرا خواندند. پلیس فریاد زد:  
 - زیاد حرف نزن!  
 کمیسر بر سرش داد کشید که:  
 - گفتم خفه شو!...



وارد جامعه شد و خودش را در صحنه کار و فعالیت  
 نشان داد، دوستانش همیشه با انگشت اشاره به او علامت  
 می دادند که ساکت باشد. تا می خواست حرفی بزند.  
 انگشت سبابه همکارانش بر روی لبانشان قرار می گرفت:  
 - هیس!...  
 - مبادا حرف بزنی، هیس!... ساکت شو، نکند با این سخن  
 گفتند سرت را به باد بدھی. لطفاً حرف نزن، هیس!...  
 بزرگترها توصیه می کردند!  
 - تو خودت را وارد هر کاری نکن!...  
 - تو که نمی فهمی!...  
 - اصلاً به تو چه؟!...  
 - تو خفه شو!...

تصمیم به تشکیل خانواده گرفت و زنی اختیار کرد.  
 همسرش نیز مثل بقیه همیشه توصیه می کرد که:  
 - مبادا حرف بزنی... تو حرف نزن!...  
 بعدها صاحب اولاد شدند. بچه ها نیز تا سرو قدی به هم  
 زدند، آنها نیز خطاب به پدر گفتند:  
 - تو ساکت باش پدر!... تو از این کارها چیزی سرت  
 نمی شود... گفته ام که تو خودت را قاطی کارهای مانکن...



این شخص در حقیقت کمی من، مقداری شما و روی  
 هم رفته همه امان هستیم.  
 از قدیم زنان برای اینکه شوهرانشان حرف نزنند، بر  
 سر شان نق نزنند و مدام بر سر شان انواع توصیه ها و  
 تاکیدها نریزند در شب اول عروسی پایشان را زیر پای  
 خود می گرفتند و فشار می دادند. طبق این رسم و باور  
 سنتی هر مردی در شب اول عروسی (زفاف) پایش زیر  
 پای زنش می رفت، دیگر بعد از آن جرات حرف زدن را  
 نمی یافت و همیشه ساکت می ماند. گویا در این عصر پای

ما را هم زیر پای عروس هزار جلوه زمانه که در قالبهای متنوع ظاهر گردیده، فشار داده‌اند. خوب از همین حالا جلوی آئینه بایستید و دهانتان را دقیقاً تماشا کنید. ببینید زبان در دهان دارید؟ من که می‌گوییم خیر، هیچ‌کدام امان زبان نداریم. بلکه زیانمان را قورت داده‌ایم. یعنی زبان اصلی امان را در درون کالبدمان نگهداشته‌ایم. دهان داریم ولی زبان را صاحب نیستیم.

اکنون این شخص که از جانب همه مورد تنبیه قرار می‌گیرد که مبادا حرفی بزند، در حقیقت کمی از قول من، مقداری از نیت و مقصود شما و بالاخره از جانب همه امان می‌خواهد از آزادی و حریت حرف بزند. می‌خواهد حرف بزند ولی همیشه به او می‌گویند:

- خفه شو!...

ولی چیزی از درون مرا، شمارا، تورا و همه امان را ترغیب می‌کند که:

- حرف بزن!... حرف بزن!... حرف بزن!...

حتی حالا به گونه‌ای شده که این صدای‌های آرام تبدیل به

فریاد می‌شوند. اما چه باید بگوئیم، چگونه حرف بزنیم،  
چسان فریاد بکشیم؟ اصلاً زیان همه‌امان کجاست؟ وقتی  
باطومی می‌بینیم فوری زیانمان را قورت داده و آب و  
دهانمان خشک می‌شود...



## «قهوه و دمکراسی»

دو چیز در سرزمین ما بارور نمی‌شود. یکی قهوه و دیگری دمکراسی است. هر دوی این محصولات از خارج به کشورمان وارد می‌شود.

ما هرچه کردیم نتوانستیم قهوه را در خاک کشورمان به مرحله تولید و استحصال برسانیم. یعنی آب و هوا و خاک سرزمین ما برای تولید و باروری گیاه قهوه مناسب و مساعد نمی‌باشد.

اما اگر به بارور کردن دمکراسی برسیم که واویلا... حقیقت امر را بخواهید برای بارور کردن و ایجاد نمودن دمکراسی هر چه در توان داشتیم به کار بستیم. برای پرورش و رشد توسعه دمکراسی نهایت تلاش را مبذول داشتیم. اگر به تاریخ دوران کشور ما بنگرید، حدود

یکصد سال و یا بیشتر از این در کشور ما بذر دمکراسی افکنده شده و ریشه های ناتوان آن هنوز رشد کافی

نیافته اند. ما سالهاست که می گوئیم:

- آهان دمکراسی ما نهالش بارور شد، آهان ریشه دوانید...

- دمکراسی نوین را بین که...

- آهان این هم نهال دمکراسی...

ولی نمی دانم از چه سببی است که بعد از این همه سال تنها توانسته ایم درخت دمکراسی را تا به این حد بزرگ و پرورش دهیم که تنها به رشد چند شاخه و ریشه کفايت کند...

صد سال است که تمام توان و نیروی خودمان را برای رشد و شکوفایی دمکراسی صرف می کنیم ولی چیزی به دست نمی آید. اگر این مقدار را مصروف پرورش گیاه قهوه می کردید حتماً در این سالها کشور ما آگنده از قهوه می شد و مانیز در صادر کردن آن رقم اول را حائز شده بودیم. اصلاً جنگلها یمان نیز پر از قهوه شده بود. جنگلها یعنی را پدید آورده بودیم که با تبر هم امکان شکستن

درختان و گذر از آن میسر نمی شد. خوب، چه می باید کرد. بایستی در موقعیش کاری می کردیم، مگر حالاً امکان دارد که اقدام کرد و افسوس خوردن هم کاری از پیش نمی برد. ما تصمیم داشتیم هسته قهوه بکاریم که صلاح دانستیم به جایش بذر دمکراسی بیافشانیم و حالاً همه چیز به عیان معلوم است که حاصل این همه سالها چه بوده است...

خدا را شکر که لااقل به غیر از مشکل دمکراسی هیچ مسئله ای نداریم و از طرفی خدا عالم است که ما در اثر عدم وجود قهوه چه مصائبی را متحمل شده ایم. قهوه دیگر این است... کارش و تاثیراتش مشابه هیچ چیز نیست. آیا دمکراسی نیز همین گونه است؟ شاید هم در جهاتی با هم شبیه باشند و شاید اصلاً نباشد... اما تفاوتها بین نیز در عدم وجود و یا حضور آنها موجود است. مثلاً اگر قهوه نباشد، انسان گاهی دچار سرگیجه می شود ولی در صورت عدم ایجاد دمکراسی هیچ احساس سر در گمی نمی کند. قهوه دارای بویی خوش و طعمی زیباست. و در حالیکه دمکراسی

اصلًا بو و طعم ندازد. قهوه را می‌شود در داخل فنجان ریخته و نوشید ولی دمکراسی نه خوردنی است و نه قابل نوشیدن. پس این دمکراسی به چه کاری می‌آید؟ چرا از نبودنش احساس تأسف می‌کنیم؟

از خارج انبوه وار به کشورمان دمکراسی وارد می‌شود، اما قهوه اصلًا قصد ورود ندارد. چرا که قهوه را می‌فروشنند ولی دمکراسی را می‌دهند. قهوه با پول قابل خرید است ولی دمکراسی مجانية است... برای خرید قهوه ارز لازم است ولی جهت تهیه دمکراسی هیچ نوع پول و ارزی نیاز نیست.

حالا خودتان مشاهده بفرمائید که ما از بابت عدم قهوه چه مشکلاتی را متحمل می‌شویم... از طرفی چنان به قهوه عادت کرده‌ایم که حد و حدود گفتن ندارد. قهوه خوب و بد، مخلوط، کهنه و بالاخره، هر نوع قهوه را طالب هستیم. خدا عمر شان بدهد، سلامت باشند که عده‌ای از هموطنانمان قهوه تقلیبی درست کردند. ابتدا قهوه جو تولید شد و چندان مشتری دست و پا نکرد. سپس قهوه نخود

ایجاد شد و آن را هم نپسندیدیم. اکنون هم نوبت به تولید قهوه لوبیا رسیده است. که فکر می کنم باز چندان بازاری نداشته باشد. ملت ما تماماً معتاد به قهوه هستند؛ شاید ترک تمام عادتها را بتوانیم بکنیم ولی امکان ندارد که از قهوه دست بکشیم چرا که شدیداً نیاز داریم و از خارج می آید.

ای خدای بزرگ! مگر چه می شد که ما به اندازه‌ای مختصر حتی یک دهم مقدار علاقه‌امان به قهوه، نسبت به دمکراسی عادی و معتاد می شدیم؟ اگر از دمکراسی نیز چیزی می فهمیدیم و اگر به آن هم عادت می کردیم...



## «آزادی»

مسلمان می‌دانید که تمام پسران و دختران جوان و برومند همیشه مترصد فرصتی هستند که بتوانند با هم ازدواج کنند. ولی متأسفانه پدران و مادران هیچ وقت نمی‌گذارند که آنها با افراد باب میل خود ازدواج کنند. تمام والدین مایل هستند که عروس و دامادها یشان را خودشان انتخاب نمایند. اما در این اوآخر پدران و مادران نه تنها طبق خواسته خودشان عمل نمی‌کنند، ازدواج پسران یا دخترانشان را با سایرین بر اساس ضوابط و خواسته‌های دیگران انجام داده و با نظریات آنان انطباق می‌دهند.

اگر تاکنون به ترکیه سفر کرده باشید حتماً سوار کشتهایی شده‌اید که بین جزایر، تنگه، کادی کوی در رفت و آمد هستند. آیا تا به حال از گارسون کشتهای این را

خواسته اید که:

- گارسون نوشیدنی چه داری؟

- آب نداریم ولی نوشابه هست!

به اجبار به جای آب از نوشابه گازدار استفاده می کنید.

یعنی در اینجا باز خواسته خودتان عملی نشده، بلکه خواسته و دستور گارسون بر شما حاکم شده است.

حتماً اگر هنگام ظهر باشد از گارسون غذا خواسته اید.

و یا در بیرون به غذاخوری رفته اید و به گارسون سفارش غذای خود را داده اید که:

- گارسون لطفاً دونر کباب بیاورید...

- متأسفم قربان، دونر کباب نیست، کوفته داریم!...

باز خواسته خودتان حاکم نمی شود. صاحب رستوران و

گارسون غذایی را که باب میل خودشان است به شما

می دهد و شما هم به اجبار صرف می نمائید.

آیاتا به حال شده که سوار اتوبوس شرکت واحد

بشوید و جائیکه تصمیم دارید بروید، شما را برساند؟ شما

حتماً در اتوبوس به راننده اعلام می کنید که:

- آقای راننده لطفاً ایستگاه «بایزید» نگهدارید!

راننده جواب می‌دهد:

- متأسفانه خیلی گذشته‌ایم. اینجا «امین اونو» است...

حتی راننده تاکسی نیز همین حرف را می‌زند بهانه  
می‌آورد که:

- به آنجا نمی‌توانم بروم، این آخر خط است.

اگر شما باز به جایی که نمی‌دانید کجاست و یا بیگانه  
هستید مقصد معلومی ندارید، راننده تاکسی شما را به  
مقصد مورد دلخواهش می‌رساند. باز اینجا خواسته شما  
حاکم نیست، بلکه راننده است که سخن خود را برابر کرسي  
می‌نشاند.

به طور فرض به مغازه‌ای می‌روید و می‌خواهید که  
پارچه‌ای بخرید. فروشنده می‌گوید:

- از آن پارچه نخرید قریان، اگر از این یکی انتخاب کنید  
هم مقرر و هم صرفه است و هم جنس بسیار مرغوبی  
می‌باشد.

به خیاطی می‌روید و او نیز می‌گوید:

- این مدل در شان شما نیست و به قیافه اتان نمی آید. اما این مدل برایتان بسیار برازنده است!

باز خواسته خودتان نیست که عملی می شود، بلکه نظرات خیاط، پارچه فروش است که بر شما و زندگیتان ولو محدود حاکم می گردد.

بهتر است کمی بیندیشیم. آیا در طول زندگیمان کدام چیز باب میل خودمان بوده و چه کاری طبق خواسته امان به مرحله انجام رسیده است؟ ما کیستیم؟ انسان... آزاد به دنیا آمده‌ایم و آزاد هم از دنیا خواهیم رفت. یعنی ماهیت انسان بدینگونه است. اگر اینگونه باشد یعنی ما همیشه مایل هستیم که در هر چیزی اعم از اندیشه، گفتار، کردار، زندگی آزاد باشیم. بطور کلی خواسته امان این است... ولی آقایان می گویند:

- بفرمائید، این هم آزادی!

باز آزادی طبق خواسته خودتان نیست. شما طبق نظر و خواسته دیگران در قالب مشاوره ازدواج می کنید، طبق نظر گارسون نوشیدنی میل می نمائید بر طبق نظریه و خواسته

مسئول غذاخوری و گارسون آنجا غذای خورید که تمام اینها برخلاف میل باطنی شماست. به جایی می‌روید که نظر خودتان رفتن به آنجا نبوده و راننده به اجبار شما را در آن محل پیاده می‌کند.

آیا این معنای آزادی است؟

-بلی، بفرمانید این هم آزادی!

پنجاه و اندی سال است که به ما آزادی داده شده است؛ اما اگر به دقت آن را بررسی کرده و موشکافی نمائیم. باز متوجه می‌شویم که آیا خود این آزادی بر طبق خواسته‌اتان می‌باشد؟...



## «هر جا باشد، بگذار باشد.»

در زمانهای گذشته شنیدیم که نماینده ملتی در مجلس  
قصد داشت از پارک جوانان واقع در آنکارا دیدن کند.  
درست زمانی که از در وارد می‌شد، مأمور کنترل بلیط از او  
بلیط خواسته بود. من در حقیقت دروغ پرداز روزنامه‌ای  
هستم که آن ماجرا را درج و چاپ کرده بود. در آن هنگام  
و کیل مجلس رو به مأمور کرده و گفته بود که:  
- مگر مرانمی‌شناسی؟

مأمور پاسخ داده بود که:

- نه خیر، آقا، مگر شما کیستید؟

وقتی فردی بخواهد خود را بشناساند و معرفی کند در  
برا بر فردی که می‌خواهد او را بشناسد چه عملی انجام  
می‌دهد؟ معلوم است یا کارت شناسائی اش را در آورده،

نشان می‌دهد و یا اینکه برگه‌ای دال بر صحت و سقم گفتارش ارائه می‌نماید، مگر غیر از این است؟ ولی در آن زمان و کیل چنین نمی‌کند و به جای معرفی خودش کشیده محکمی در گوش مأمور می‌نوازد که بعد از آن هیچ وقت آن و کیل را فراموش نکند.

مأمور که از شدت ضربه چشمانش به چرخش افتاده بود، همچنان دست بر گونه تماشایش می‌کند و وکیل که گویی خودش را شناسانده بود به راحتی راهش را پیش گرفته و می‌رود.

من به مأمور پارک عصبانی می‌شوم و می‌گویم که:  
- مگر از ریخت و قیافه‌اش او را نشناختی مرد ک... حالا دیدی که خودش را به خوبی به تو شناساند. حالا بشین و بعد از این در رفتار با مردم دقیق باش.

انگار مأمور بعدها از شوکه خارج شده و ساکت نمی‌نشیند و پشت سر آن و کیل راه می‌افتد. اما تعقیب و کیل نه برای گرفتن انتقام، بلکه برای عذرخواهی و اظهار ندامت انجام می‌گیرد که باز میانشان در گیری لفظی پدید

می‌آید. این بار و کیل چنان او را زیر کنک می‌گیرد که مردم به زور مأمور را از دست و کیل خلاص می‌سازند.

ابتدا باید این را بدانیم که مگر آدم با شخصیتی مثل و کیل را می‌شود که نشناخت؟ عکس او که همه جا در دیوارها چسبانده شده است، چسان باید او را فراموش کرد؟

من این بار نیز تصمیم گرفتم به پند و اندرز دادن مأمور پردازم و گفتم:

- تو او را نشناختی و حالا هم که شناختی و به دنبالش رفتی تا معذرت بخواهی، او بیشتر تو را به خاطرش سپرده. آهان این عکس را می‌بینی، خوب بگو به چه کسی شباهت دارد؟... خوب، بله، خود، خودش است. فقط دعا کن که خداوند تو را از شر این و کیل محفوظ بدارد...

برای اینکه خسته نشوید بهتر است کمی حاشیه پردازی کنم. یادم هست زمان سربازی ما سرگروهبانی داشتیم که سلام دادن را چنین برای ما آموخت.

- هر زمان در مقابل خودت درجه دار و یا مقام عالیرتبه‌ای را

دیدی، اگر چندین قدم از تو فاصله هم داشته باشد، اگر در قطار، کشتی، کوه، دشت، بر روی اسب والاغ باشد، باید بلافاصله بر او احترام گذاشته و خبردار بایستید!

بعد از آن حدود بیست و پنج سال گذشت ولی هنوز هم که هنوز است، سلام گفتن را که سرگروهبان آموخته بود فراموش نکرده‌ام. ببینید حالا موقعیت آن پیش آمده است. مگر امکان دارد که چنین شخص بزرگی که وکیل است، نشناخت؟! ابتدا باید او را بشناسید و بعد «اگر در برابرتان دیدید، هر جا باشد، هر اندازه از شما دورتر باشد، باید بلافاصله سلام دهید!»

و گرنه او خودش را خواهد شناساند و کشیده‌اش را نثار گوش مبارکتان خواهد کرد.



## «من یک قطعه چوب هستم!»

من یک قطعه چوب هستم! اصل و نسب من آمریکائی است. از آمریکا به این کشور ابتدا دمکراسی آمد و بعد از آن جیب و پشت سر ش من یعنی چوب آدمد. در حقیقت راهی را که دمکراسی گشوده و هموار ساخته بود، این را ممکن ساخت که جیب و من به این کشور بیانیم.

من یک قطعه چوب هستم! به اینجا توسط و همیاری دولت آمریکا آدمد. با اینکه نویت نکشیدم ولی به سهولت همه را به خود کشیدم. همین کشش باعث گردید که سلام و بفرما را پشت سرم بکشم. تمام مصائب و مشکلات بر طرف شد و حالا هم بر طرف می شوند. لاستیک چرخ اتومبیل و یا وسایل ماشین آلات اگر در این کشور به سهولت پیدا نشود ولی من به وفور پیدا می شوم. در این میان

ناراحتی من هم ایجاد شد. چرا که بسیاری احتیاجات را  
برطرف می کنم و این بر کثرت کارم می افزاید.

من یک قطعه چوب هستم! سابقاً در این کشور مساک  
نبود، به جای آن از چوبی که دورش پارچه‌ای ضخیم  
می کشیدند برای تمیز کردن دندانها استفاده می شد. قبل  
از اینکه من حضورم را اعلام کنم، جای مرا تسبیح گرفته  
بود. اما وظیفه تسبیح شبیه من نبود و او در دست پلیس و  
مأموران نظامی و دولتی وجود نداشت. بلکه مردم با آن  
خودشان را سرگرم می کردند و گویا آن زمان تسبیح  
چرخاندن ممنوع بوده است. اما اکنون من جای آن را گرفته  
و در دست دولتمردان به جای تسبیح به کار گرفته می شوم.  
من یک قطعه چوب هستم! قیافه‌ام سیاه است. با اینکه  
نرم دیده شده و چنین به نظر می رسم ولی گول این نرمی و  
ملایمت مرا نخورید. قبل از من، هیزم جنگل وجود داشت  
واز آن میزهای بسیار خوبی درست می کردند ولی آنها هم  
در برابر آتش و ضربه دوام نداشتند و از بین می رفتند ولی  
من سفت و سخت هستم و با ضربات و آتش از بین

---

«من یک قطعه چوب هستم!»

---

۱۱۰

نمی‌روم. مثل یک سیاستمدار ماهر سرخشت و هزار رنگ و چون سنگ پای قزوین<sup>۱</sup> هستم. با این سفتی و سختی در برابر هر کاری و سیاستی خم شده و تا میشوم. با این حال هیچ وقت از هم نمی‌گسلم.

من یک قطعه چوب هستم! آنهایی که مرا نمی‌شناسند خودم را برایشان می‌شناسانم... جای من و پناهگاه من کمر و دست پلیسهاست و همیشه با آن سفتی و سختی و رنگ سیاه رعب بر دلها می‌افکنم! در زمانی که به کار گرفته نمی‌شوم. مثل مار آرامی از حلقه کمر مأمور پلیس آویزان می‌ایستم و نگاهتان می‌کنم و با حرکات بدن پلیس، می‌رقسم...

من یک قطعه چوب هستم! پدیده بسیار برجسته و شاخص قرن بیستم من هستم. نمی‌دانم بمب اتم، هیدروژن و تمام اینها در کنار من چیزی نیستند، یعنی قدرت‌شان به

---

(۱) چون اصطلاحی که عزیز نسین در متن بهره جسته دقیقاً متراffد اصطلاح فارسی است که در بالا به جای اصطلاح ترکی آوردیم.

پای من نمی‌رسد. اکنون جای غلاف شمشیر «دمولکس»<sup>۱</sup> را من گرفتمام. آزادی در سایه من محقق می‌شود. من در حقیقت تاج سر آزادی هستم.

من بک قطعه چوب هستم! به هر جا بخورم، فوری صدایی از آنجا بلند می‌شود. صدایی را که من با ضریب ام تولید می‌کنم، هم صدایی ناهنجار است و هم اینکه بدون نت و آهنگ خاصی. اما با این حال ضربات من چنان صداهایی را ایجاد می‌کند که شبیه ناله انسانهاست. لال در برابر مسخنگو می‌شود و کر در مقابل ضربات من شنوا می‌گردد. خلاصه سرتان را به درد نیاورم. کلاغ با دیدن من تبدیل به طوطی می‌شود. چیزی یا کسی که زبان ندارد با دیدن و احساس من مثل بلبل به حرف در می‌آید. قبل از قاضی انسانها را من به محاکمه می‌کشم. در برابر هر انسانی مثل میمون سیر ک بی معابا به حرکت در می‌آید.

فریاد می‌زنم:  
- حرف بزن!

۱) دمولکس یکی از دیکتاتورهای امپراطوری روم بود.

و شما ب به سخن می گشائید. اگر بگوییم:  
ساکت باش!

سریعاً خاموش می شوید، اگر مدام ناله کنید و گریه  
سر دهید و خدا خدا بکنید باز من حالم به حال شما  
نمی سوزد. یعنی گوشها یم نمی شنود. وجود دارم ولی  
چشم، گوش، قلب و احساس ندارم.

من یک قطعه چوب هستم! من در حقیقت متفرق  
کننده اجتماعات هستم. من موجودی هستم که همیشه بر  
سر روزنامه نگاران و نویسندگان فرود می آیم. بهترین  
مکان بندۀ سرو کله آنهاست. من موجودی هستم که  
آزادی، آن متعاع نادر را از شما دور می سازم و به جایش  
دموکراسی محدود را برایتان حاکم می گردانم و شما قدرت  
باز کردن دهانتان را جهت اعتراض پیدا نمی کنید.

ای انسانها، من یک قطعه چوب هستم! آخرین حرف  
من به شما این است:

«هر چه در گوشتان فرو کرده‌اند، فوری بیرون  
بیاندازید و بگذارید صدای ناله سایرین را که لز ضربات

من می‌فالند و زوزه‌می‌کشند به گوشتان برسد و گرنده در اثر همین غفلت فرداست که نوبت شما فرامی‌رسد و بر بدن و سر و کله شما فرود خواهم آمد. اگر حالا می‌شنوید که با ضریبه من فردی با صدای بلند فریاد می‌کشد. «اووف!» بدانید که اگر این کلمه را نادیده بیانگارید، مسلماً همین فردا شما صدای «اووف!» خودتان را به عرش بلند خواهید کرد. چه کنم، خواهش می‌کنم بر من خرد نگیرید. اصالت و ماهیت من اینگونه است. آنانی که از خواب و غفلت من سؤ استفاده کرده و حالا شادمان هستند و مرا دورتر از خود می‌پندازند، بدانند که همین فردا با کمک همان دوست سازنده‌ام به سراغشان خواهم آمد و چنان ضریاتی به سرشار خواهم نواخت که صدای «اووف!» سهل است، صدای موجودات ناشناخته را در خواهند آورد. من خسته نمی‌شوم و اصلاً شکست در من متصور نیست. کارم کوفن مغزها و شکستن دست و پاها و کمرهای شما هاست...

ای انسانها، من یک قطعه چوب هستم! بعد از این به

---

۱۱۴

«من یک قطمه چوب هستم!»

---

صدای چوب گوش دهید! من آخرین وصیت خودم را  
کردم، حالا گوشها یتان را باز کنید و حرفهایم را بشنوید!

★ ★ \*

## (مشاهدات شصت سال بنده)

با هر راهنمای سفری که همراه شوید، به طور یقین به شما از قلعه آتش، پل آتانورک، تراموای و اتوبوسهای آبی رنگ شهرداری سخن گفته و فخر خواهد فروخت. اگر شما با یک راهنمای سفر برای نخستین بار صحبت می کنید، بدانید که شما نیز یکی از خورنده های چرندیات او شده اید.



اگر با سیاستمداری صحبت کنید که به شما از سالهای قبل از برپایی جمهوری و اقتدار و حکومت جمهوری آتانورک سخن گوید، مسلم بدانید که از پیروزی «لوزان» حرافی خواهد کرد و به آن فخر خواهد فروخت.



بعد از سقوط و متلاشی شدن حزب دمکرات، حدود یک سال، هر روز سی یا چهل نفر از آشنایان و یا بیگانگان به من می گفتند که: «گویا تو هم در بین اسامی لیست بودی که قرار است اعدامشان کنند!» و من از ترس اینکه با این سخنان بی ناموس و بی آبرو شوم، تبلیغات مثبتی برای حفظ و صیانت خود انجام دادم.



به نظر من، «عصمت پاشا» در چهل و چهار سالگی بی موقع و ناکام از دنیا رفت. در عصری که زندگی می کنم هیچ سیاستمداری را ندیدم که به مانند وی خودش را به هزار رنگ بیاندازد. اما تغییرات سیاستمداران عصر حاضر به گونه‌ای آرام و لاک پشتی است که چندان محسوس نمی باشد. اگر آن مرحوم تا هزار سال زنده می ماند، به طور حتم اکنون یکی از چهره‌های برجسته سوسياليستها بر شمرده می شد. به همین خاطر می گویم که ایشان بی موقع و ناکام از دنیا رفت.



هر هموطنی می‌تواند در حدود و ثغور مشخص شده توسط قانون اساسی بیاندیشد و ناخنکهای خودش را متوجه دوایر دولتی و وزارت‌خانه‌ها کند و باید از این آزادی برخوردار باشد.



این اصول رسمی کشور ماست که، فروشندگان ما هندوانه را به نام قرابیه، خیار را به نام بادام، خربزه را به جای مریما، ماهی را به عنوان گوسفند دریایی، گلابی را به نام کره نباتی بفرمودند. گاهی رؤسای جمهوری بسیاری با سبک اقتدار تصمیم گرفتند این اصول را از بین ببرند که ماهی زور، آنها را فوری در کام خود بلعید و باز گوسفند دریایی در سایه آرامش و اقتدار آزادی و استقلال و جمهوری به معرض فروش گذاشته شد.



افرادی که ادعا می‌کنند در جنگ استقلال شرکت داشتند، خواه این افراد سرهنگ، سرگرد، افسر و حتی پایین‌تر از آن باشد که همه‌اشان در حال حاضر بازنشسته

شده‌اند، به شما چنان القاء خواهند کرد که امپراطور یونان «تریکوپیس» را با ضربه شمشیر خود به اسارت گرفته‌اند. و شما نیز باور خواهید کرد. من دو سر هنگ، سه سر گرد بازننشسته را می‌شناسم که اینگونه می‌گفتند و همه‌اشان ادعایی کردند که امپراطور یونان را به اسارت گرفته‌اند. خوب با این حساب باید گفت که امپراطور یونان «تریکوپیس» یک نفر بود و به تنها یی که نمی‌توانست با آن همه افراد بجنگد و یا قادر به حمل چندین شمشیر نبود که بتواند از خود دفاع کند.



از زمانی که چپی شدن در کشور ما مذکور شده با هر حزبی که طرف گفتگو با شما و یا طرفدارانش مصاحبه کنید، نمی‌دانم چند درصد به حقیقت چپی بودنش را ادعا می‌کند. من روزی با افرادی رویرو شدم که لااقل به درستی گفتند: «ده درصد!» دیگری «چهل درصد!» حتی نگهبان آپارتمان مسکونی محله‌امان را که اصولاً سواد ندارد روزی از او به شوخی پرسیدم، جواب داد که:

- «سی درصد چیزی هستم!»



در مشرق زمین هیچ چیز گم نمی شود. البته گم که  
نمی شود ولی وقتی دنبالش می گرددی به دست نمی آید!



اجتماعات نیز مثل موجودات سلولی تا زمانی که متحد  
نشوند نمی توانند بارور شده و رشد یابند و بدون خاصیت  
می مانند. به طور مثال، آمریکا را در نظر می گیریم: به  
خاطر اینکه هنوز اجتماعات آزادیخواهانه هنوز جمع  
نشده‌اند تا یک مشت شوند، آمریکا از پانصد سال به این  
طرف خودش را جوان و حتی نوزاد می داند. به همین خاطر  
که خودش را کودک می داند، لوس شده و کارهای غیر  
عقلانه انجام می دهد...



اگر هر کدام از اعضای بدن آدمی را مازاد تصور کنیم  
و یا آنها را بی بهره تلقی نمائیم واقعاً سخت در اشتباه  
هستیم. اما به نظر من تنها ارگان و عضوی از بدن انسان که

عیب او بر شمرده می‌شود و اضافی می‌باشد دماغش است.  
اگر دماغ جایش را عوض می‌کرد و در مکان دیگری از  
بدن جای می‌گرفت، اکنون ما مجبور به پاک آن عضو  
معیوب با دستمال نبودیم و در هنگام عطسه نیز جلوی آن را  
نمی‌گرفتیم.



از زمان توسعه و اشاعه عدالت اجتماعی، شایعاتی قریب  
به یقین پا گرفت که ثروتمندان کنونی زمانی خود باربر و  
یا گدا و یا کارگر روزمزد بودند. این شایعات چنان  
افزایش یافت که گویی تمام ثروتمندان کشور ما با  
دسترنج خود به این ثروت بی حساب رسیده‌اند.  
بدین ترتیب عدالت اجتماعی را اینگونه مسجّل می‌سازند  
که: جائیکه ثروتمندانش زمانی حتماً بودند، پس باید در  
آنجا حتماً زیاد باشد و با عدالت اجتماعی شکوفا شده و به  
رونق اقتصادی برسد!



بسیاری از افرادی که با حزب ترقی خواه در رابطه

هستند و با آنها گفتگو داشتم، همه اشان می گفتند که:  
 «اگر از این سیاست حیله و نیرنگ رهایی یابیم!» و  
 بدین ترتیب از وجود سیاست ناله می کردند و خودشان را  
 تمیز و منزه و با تقوی نشان می دادند.



با اینکه می دانیم گریه‌ها موجودات بسیار دوست  
 داشتنی هستند، در صورت کثرت تعدادشان از نظرها  
 می افتد و غالباً در کوچه‌پس کوچه‌ها دنبال آذوقه  
 روزانه اشان می باشند. اگر اینها موجودات کثیرالانسلی  
 نبودند به طور یقین ثروتمندان هر کدام یکی از گریه‌ها را  
 با پرداخت بھایی بسیار گزارف به خانه اشان می برdenد و آن  
 زمان شاید گریه‌ها نیز بی بهارزش خودشان می بردنند.



تنها بی به نظر من منفورترین چیزهاست. برای حل این  
 مشکل روزی زیباترین زنی را اختیار کردم ولی این تنها بی  
 فقط یک نقصان داشت: عقیم بودن... اگر تنها یک فرزند  
 می داشتیم!

برخی انسانها به سبب می‌مانند: ابتدا سخنانشان مثل سبب بر مذاق آدمی خوشتر می‌آید و بعد ها نیز مثل وسط سبب که تخم و چوب آن قابل خوردن نیست، انسان را متغیر از هر چیز می‌سازد.



با هر کدام از نامزدهای انتخاباتی مجلس یا شهرداری رویرو بشوید و گفتگو کنید، به شما قول خواهد داد که اگر در انتخابات پیروز بشود، در بهبود وضع اجتماعی، تمدن و اعطای امتیازات سیاسی و برقراری رفاه و آسایش خواهد کوشید. تازمانی که پیروز نشده با درایت و خونسردی مردم را راهنمایی می‌کند و به درد دلشان می‌رسد ولی همین که پایش به مجلس رسید و یا پشت میز شهرداری قرار گرفت فوری دستور می‌دهد که برای ملاقاتش پشت درب اتاقش صاف بکشند. آن هم اگر وقت داشته باشد! چه می‌شود کرد بیچاره برای مردم می‌کوشد!



من روزی به یونان مسافرتی کردم و بر بالای کوه

«دختر طلایی» که طبق اساطیر باستانی رومیان محل زندگی خدای خدايان «زئوس» بود، رفت. آنجا کوهی بود که اگر شما نیز به آنجا صعود می کردید و آنجا زندگی می نمودید حتماً خودتان را خدا تصور می کردید. در آنجا اصلاً امکان ندارد که انسان بتواند دوام بیاورد! من واقعاً خداوند بودن «زئوس» را آنجا دیدم ولی اگر او بتواند روزی در خانه ما زندگی کند واقعاً او را خدای خدايان لقب می دهم.



سلط قدرتهای بزرگ بر کشورهای توسعه نیافته باعث پیشرفت فرهنگ و تمدن و ادبیات آنها می شده است! من که به این مسئله واستنباط خیلی متغیر شدم! گویا، حکومتهای ما سعی دارند که فرهنگ و ادبیات ما را توسعه بدهند که دروازه ها را برای تمدن قدرتهای بزرگ گشوده اند، مبارک باشد!



طولی نمی کشد و زمانی فرا می رسد که شما با هر

سیاستمداری که بخواهید گفتگو کنید؛ ابتدا به ساکن،  
شما را متهم به چیزی بودن خواهد کرد که این چیز بودن  
سابقه اش طولانی بوده است.



## «حالا از انتخابات صحبت کنیم»

...سلام و درودها...سلام و هزار سلام بر شما آقا یان!  
 سلام و درود بر یکایک شما! خوب حالتان چطور است؟  
 او، او! خیلی جالب... پس، به حمد़ا... سلامت و سرحال  
 هستید... خیلی خوشحال شدم. تا زمانی که همه چیز بر  
 وفق مراد است، دیگر هیچ نگرانی نداریم. پس حالا نویت  
 آن رسیده که به انتخاب برسیم... چه گفتی؟ بیکاری؟  
 گفتی بیکاری، حقیقتاً این را گفتی؟ بابا اینکه مشکلی  
 نیست... اصلاً نگران نباش! به این زودی همه اتان را به  
 عنوان کارگر جهت کسب کار به آلمان صادر خواهیم  
 کرد. حتی استرالیا نیز از ما کارگر خواسته است. اصلاً  
 اینها به کنار، نروژ، مروژ، سوئد، موئند، بلژیک، ملزیک،  
 نمی دانم به هلند و ملنده و هر جا که کار باشد کارگر

صادر خواهیم کرد. حتی به لبی نیز قرار است کارگر صادر کنیم. فقط اگر در اینجا تعدادی باشند که در انتخابات شرکت جویند و به درمان بخورند، کافی است. بقیه را کلاً صادر خواهیم کرد. پسین ترتیب خط بطلان بر مشکل بیکاری خواهیم کشید و حالا که همه ایان را امیدوار کردم، بهتر است به مسئله انتخابات برسیم... آری انتخابات! چه؟ چه گفتی؟ از راه حرف زدی؟ صیر کنید باباجان... کار راه و کشیدن جاده هم انجام خواهد شد. تمام جاده ها به این زودی کشیده خواهند شد. بعد از آن... هیچکس مشکل راه و عدم راه و ارتباطات ناله نخواهد کرد. اما این را بدانید که راهها یمان معمولی نخواهند بود. راهها یمان آسفالت خواهند شد که حتی بیگانگان و مسافران خارجی هم از تردّد در بین جاده ها احساس ناراحتی نکنند... هر جا و هر مکانی جاده خواهد شد... چه؟ گفتی اتوبوس چه خواهد شد؟ به قدری اتوبوس در این شهرها و جاده ها خواهیم ریخت که شما از صدایشان این بار ناله خواهید کرد... گفتی قطار؟ هی... ای بابا، آن

هم وارد خواهد شد. آری اگر مسئله راه حل شود، بقیه حل خواهد شد، آقایان. بعد از اینکه راههای موافقاناتی پایان یافت آن وقت...

خوب دیگر بهتر است به مسئله انتخابات برسیم... چه فرمودید؟ نتیجه استقرارض مانکها از خارج چه می‌شود؟ خوب مرد باید مقروض باشد؟ بدھی، بدھی است، مگر کدام طلبکاری مرگ بدھکارش را می‌خواهد؟ چنان از بدھی و قروضات حرف می‌زنید که گویی آسمان و زمین بر هم خورد و دیگر به غیر از این هیچ مشکلی نداریم. ایکاش تنها مسئله قرض و بدھیها به کشورهای دیگر بود. اصلاً به این فکر نکنید... همه چیز درست خواهد شد. تنها کافی است که رهبری داوطلبانه پا به میدان کارزار بگذارد و تمام این مشکلات را حل کند... حالا بهتر است به مسئله بدھی مانکها نپردازیم. اگر اعتبار و وام مانکی جدیدی نیز بخواهید، از همین فردا اقدام می‌کنیم که تا حد امکان برایتان وام بپردازند. همه‌اش درست می‌شود... پس چه؟... باشد، حتماً می‌گوییم که بپردازند. پنج هزار تا همین؟...

باشد. اگر کم باشد به ده هزار می توانیم برسانیم... منظور تان چیست؟ کار بانکی، وامها، بدھیها دیگر اینگونه است، چه می شود کرد... خوب بهتر است این را اینگونه توجیه بکنم که... خوب حالا فهمیدید که اینها مشکلی نیستند...

همشیریان گرامی، بهتر است به کار انتخابات بپردازیم! چه گفتی؟ چه فرمودید؟ کار مدارس، همین را گفتید؟ بله، این هم درست خواهد شد، باور کنید... اصلًا شما نگرانش نباشید. آری همه اش... انشاءا... به این زودی باور کنید. البته، البته... چنان مدرسه‌ای خواهیم ساخت که... بله، هم مدرسه راهنمایی و هم دبیرستان... گفتید دانشگاه؟ انشاءا... آن هم درست می شود. قرار است آن را نیز تأسیس کنیم... حتی کار تعلیمات عمومی نیز بدینگونه در سر لوحة کارهای دولت است... حالا که همه فهمیدید که کارها طبق مراد خواهند شد، پس بهتر است...

آقایان، اجازه بدھید به کار انتخابات برسیم! نشنیدم، چه فرمودید؟ گفتید مشکل آب؟ آن هم درست می شود...

بلی، آن را هم احداث خواهیم کرد... اگر آب سد کفايت نکرد از خارج وارد خواهیم کرد. چنان آبی به شما هموطنان خواهیم رساند که از شریت گوارانی باشد... باباجان، هر سه طرف کشورمان دریاست، از هر سویی آب سرازیر است... این که مشکلی نیست... گفتم، بلی، البته... حتماً، چشم آقا... حالا بهتر است به کار انتخابات برسیم!... چه گفتید؟ بلی می دانم که مسئله آب بزرگترین مشکل است و داشتن رسوب باعث بیماریهای کلیوی می شود... باباجان، چنان آبی خواهیم آورد که نه تنها کلیه با آن سازگار خواهد بود، بلکه معده و روده ها و سایر اعضای بدنتان از رسیدن آن آب فرحا ناک شوند. باباجان اصلاً ماسه و رسوب چیست... گفتم این آب که بعد از... بلی تأسیسات سد، باور کنید سنگ ساز که نخواهد بود، بلکه سنگها را خواهد شکست... گفتید آبیاری؟ البته، مشکل آبیاری هم حل خواهد شد... همه اشان درست خواهد شد... خوب حالا که دانستیم این مشکل نیز حل خواهد شد، خدارا شکر که امیدواریم و شما هم قول شرف

دادید که با دولت هماهنگ باشید...

دیگر اجازه بدھید به مسئله انتخابات برسیم! چه؟ چه  
گفتی؟ جانم، عزیزم گفتم که این مشکل هم حل خواهد  
شد... همه اشان درست می شوند. ای بابا! خدا شما را راضی  
کند که حرف مرا قبول ندارید... گفتم که همه اشان درست  
می شوند. چه فرمودید؟ احداث کارخانه؟ الببب ته...  
چطور که مسئله بیکاری، آب، راه، مدرسه حل خواهد شد.  
این معقول نیز از بین خواهد رفت... این مشکل از معقول  
وام و بدھیهای بانکی مشکل تر که نیست... البته که  
کارخانجات مهم هستند و ما تصمیم داریم بلافاصله  
کارخانه‌هایی متنوع چون قارچ در هر شهری و حتی  
روستایی بربپا کنیم... مگر کشور بدون کارخانه می شود  
که به تکنولوژی و تمدنی برسد؟ خدارا شکر که مسئله  
کارخانه هم حل شد... آقایان اجازه بدھید...

خوب حالا که این مشکل را نیز حل کردیم، بهتر است  
به مسئله انتخابات برسیم!... هموطنان عزیز مسئله انتخابات  
.... همشهربیان و اهالی محترم و ارجمند و عالی مقام من،

چنانکه... بلی چنانکه می‌دانید مسئله انتخابات... باباجان حرف را در دهاتم گذاشتید، اجازه بدھید حرفم را بزنم!... باشد جانم... چشم قریان... آن هم درست می‌شود. حتیا می‌فرستیم...

حالا که مسئله انتخابات پیش آمده... آقایان واقعاً برایتان عیب است... باباجان من هنوز مانده‌ام... آخر نمی‌دانید که از کجا به این سرقله آمده‌ایم که با شما چند کلام حرف حسابی بزنیم... ما به خاطر شما به این جهنم دره آمده‌ایم... مگر غیر از این است؟ آخر شما اجازه نمی‌دهید که لااقل دو کلام من حرف بزنم. باشد. باشد... آن هم درست خواهد شد... حالا که تا اینجا من به حرفها یتان گوش دادم، لااقل بعد از این شما مستمع حرفهای من باشید. صبر کن ببینم، می‌خواستم چه بگویم... آنقدر سؤال پیچم کردید که پاک مطلب فراموش شد... بفرما! باور کنید همه چیز خواهد شد، هیچ چیز بدون نقص و کمبود نخواهد بود... حالا که هر کارتان را اینگونه ترتیب دادیم و درستش کردیم بهتر است...

بلی، بهتر است به مسئله انتخابات برسیم!... چه؟  
 چگونه؟ دیگر کاسه صیرم را البریز می کنید. ها! باباجان  
 آخر عیب است، شما آدم هستید. چرا حرف حساب به  
 کله اتان فرو نمی رود. ما شما را به جای آدم گذاشتیم و از  
 کجاها نمی دانم پاشدیم و آمدیم... تف بر رویمان... بلی  
 که تقصیر خودمان است... اصلًا برای شماها که نیامده...  
 تویه... صند تویه، هزار تویه...  
 تا می خواهم بگویم مسئله انتخابات...



## «چیزی مورد نیاز است»

این حقیقتی انکارناپذیر است که اگر هر اندازه به خاطرش تأسف هم بخوریم باز آند ک است. چرا که در این اواخر تعداد خوانندگان جراید و نشریات بسیار کاهش یافته و غالباً افراد از هر قشر و سنتی راغب به مطالعه کتب و مطالعه جدی منبعث از اندیشه های گهربار نمی باشند. ما در اینجا باز قلممان ناخواسته به سویی روان می شود و مطلبی را به تحریر می کشد که یکی از معضلات کشور ماست. یعنی قلم هم تقصیر ندارد. جائیکه درد هست باید قلم نیز وظیفه اش را انجام دهد.

قبل از هر چیز باید متذکر بشوم که برای رسیدن به قلل بلند تمدن و تکنولوژی عصر حاضر چه چیزهایی نیاز داریم؟ البته برای شخص کشور ما یک چیز مورد احتیاج

است. اگر این پدیده ابتدایی امر به دست نیاید و یا ما به طرقی از نیل به آن باز مانیم، باید قبول کنیم که بقیه چیزها و کارها را نخواهیم توانست که بیشتر از گذشته و حال جلوتر ببریم و به سوی تمدن و تکنولوژی عصر یعنی قرن بیستم سوق دهیم. و در غیر این صورت اقدام به سایر امور نه تنها ما را سر در گم مسایل حاد و پیچیده خواهد کرد، بلکه راهمان را نیز گم خواهیم کرد.

افراد وابسته به احزاب و کلیه اشخاص حقیقی و حقوقی در کشور بطور اعم در رأس این خواسته‌ها به نکته اشتراکی می‌رسند که در حقیقت اظهار و بیان آن در این مقوله وظیفه بند است. اگر در سایر جهات نیز با هم اختلاف نظر داشته باشیم، لااقل در این مسئله همه متفق القول هستیم. البته تصور نکنید که این وحدت نظر و اتفاق قول به طور کلی در ماهیت آن چیز است. نه خیر، ما در این مشترک النظر می‌باشیم که چگونه باید کاری کنیم و از چه روش استفاده ببریم و از کجا شروع کنیم که بدانیم آن چیز که مورد نیاز ماست مشخص شود. سپس تازه نوبت به این خواهد رسید

که آن چیز را از کجا و از کدام طرق می‌توان به دست آورد.  
در حقیقت آنچه که مایه خرسندی همگان است آیا همین  
مسئله می‌باشد؟ پس چیست؟ شما اصلاً از حرفهایم چیزی  
فهمیدید؟ اگر چیزی به دستان نیامد از ابتدا بخوانید.  
خوب حالا که فهمیدید خیلی بهتر شد... به راستی وحدت  
چپ گرا، راست گرا، ترقیخواه، ارتجاعی و روشنفکران چه  
نعمت بزرگی است و واقعاً چه موهبت الهی است که  
بدینسان وحدت ملی فراهم گردیده است تا بدانیم چه  
چیزی مورد نیاز ماست (یک، یک-۱ و ۱)

این نکته حقیقتی است که چیز مورد نیاز ما، هر چیزی  
که باشد، اکنون با درک اینکه آن شئی چگونه چیزی است  
دیگر کشور ما دچار هیچ مشکل نخواهد شد. یعنی  
فهمیدن آن چیز که چگونه چیزی هست تمام مشکلات را  
قابل حل خواهد ساخت.

چنانکه معلوم است، هر کس چیزی را نیاز دارد و به تبع  
هر جامعه‌ای نیز چیز مخصوص به خودش را نیازمند است.  
این واقعیت غیر قابل انکار می‌باشد که نیاز نه تنها مربوط

به کشور ما، بلکه مربوط به سایر ملل و در هر زمان است و محدودیت زمانی و مکانی ندارد. بطور خلاصه باید یادآور گردید که در طول تاریخ تمام کشورها همیشه نیازمند چیزی بودند. طبق نتیجه مأخوذه از این چیز، چنانکه تاریخ نیز ثابت می‌نماید، باقیستی در عصر حاضر و اگر ممکن باشد برای آینده نیز نیازمند چیزی هستیم.

اکنون این سوال در ذهن آدمی خطرور می‌نماید که: به راستی چیزی که مورد نیاز نداشت چگونه چیزی است؟ برای پاسخ عرض می‌نمایم که: اگر بتوانیم این مشکل و معما را حل کنیم و همچنین پاسخ این سوال را دریابیم مسلماً چیزی نخواهد ماند که ما را سر در گم سازد. اگر جوابش را می‌یافثیم دیگر سخنی معما گونه‌ای وجود نداشت که حرف هم‌یگر را نفهمیده باشیم. حالا مشکل اصلی همین جاست که برایستی آن چیزی که ما دنبالش هستیم چگونه چیزی است که بتواند جواب آن چیز را مشخص سازد و ما را از اندیشیدن به آن چیز باز دارد و از تحقیق کردن پیرامون آن چیز ما را رهایی بخشد.

به راستی شما خوانندگان گرامی شما اصلاً چنین  
چیزی را دیده‌اید که ما نیز با کمک شما جواب آن چیز را  
که چگونگی چیز مورد نیاز را برایمان مشخص سازد؟

این متن فکاهی در ۲۷ ماه مه ۱۹۶۲ در مجله «زموک»  
 منتشر گردیده بود.



## «درنگ کردن»

شایعاتی بس ترسناک و پرواهمه وجود دارد که گاهی در قالب کلام و اظهارات موثق بیان می‌شود که من خودم شخصاً از خواندن یا شنیدن‌شان می‌ترسم. به طور مثال می‌توان جمله «درنگ کردن» را نام برد. در روزنامه و میان اخبار و صفحات حادثه و حتی برخی مواقع در اثنای اظهارات و مصاحبه‌های شخصیت‌های کشوری با جمله‌ای بدین مضمون روبرو می‌شویم که «هنوز با قیمت...»، «تا کنون بدون حرکت و پیشرفتی کارها را نگهداشت‌هایم.» باور کنید وقتی این کلمات را می‌خوانم از ترس خودم را گم می‌کنم و فریاد می‌زنم.

-ای وای که باز بدبحت شدیم! هنوز بر روی آن مانده‌ایم!  
می‌دانید که چرا می‌ترسم. زیرا معلوم نیست که این

توقف تا چه زمانی ادامه می‌یابد. بر روی کاری یا مسئله‌ای و یا طرحی تا چه زمانی خواهند ایستاد، معلوم نیست. یکبار یادم هست که دولت قول داد که «هنوز طرح... مانده و بر روش اقداماتی می‌شود.» باور کنید معلوم نشد این مکث و درنگ تا چه زمانی ادامه خواهد یافت؟ یک ماه؟ یک سال؟ و یا ده سال، معلوم نیست. خوب خودشان هر اندازه میل داشته باشند تا آن مدت صبر می‌کنند و درنگ برایشان مهم نیست.

در بین ما اعمال و رفتارهایی وجود دارد که واقعاً عجیب هستند. به طور فرضی یک تشکیلات، حزب و یا حکومت و یا دولت مقتدر و روی کار آمده کاری را شروع کرده و بعد ناتمام می‌گذارد. حزب یا دولت دیگری بر سر امور حاکم می‌شود و بلا فاصله دستور می‌دهد: امان، دست نگهدارید که باید فلان کار متوقف شود.

خوب شما حساب کنید من کاری را شروع کنم، دیگری آن را نگهدارد و دیگری انجام دهد، آن دیگری متوقفش سازد، بینید تکلیف این ملت چه می‌شود. یکی

دیگر از مسایلی که من بیشتر از آن می‌ترسم «انگشت نهادن» بروی چیزی است. باز در روزنامه‌ها از قول یکی از مقامات عالیرتبه می‌خوانیم که بروی فلان مسئله باید تاکید کرد و انگشت گذاشت. من باز فریاد می‌زنم: -ای وااای... باز بدبخت شدیم. باز که انگشت گذاشته‌اند!

شما تصور نکنید که انگشت نهادن شبیه همان انگشتی است که بروی شستی زنگ اخبار درب خانه می‌گذاریم. اگر به روی کاری انگشت بگذارند باید فاتحه و خاتمه آن را خواند و بدبختانه این انگشت که گذاشته شده، انگار قصد ندارد که از جایش کنده شود.

سومین مسئله‌ای که از آن می‌ترسم «حساسیت‌ها» است. مگر نگفته‌اند که دست بالای دست بسیار است؟ گفتم که از درنگ کردن و ایستادن بروی چیزی و یا انگشت نهادن بروی کاری می‌ترسم ولی این یکی بالا دست همه آنهاست. گفتم که درنگ کردن داریم. ولی درنگ و تاکید بروی مسئله‌ای با حساسیت، دیگر از آن

مقوله‌های است که بیشتر می‌ترسم. برخی از مقامات می‌گویند که «درنگ کردن کافی نیست و باید بیشتر و با حساسیت و توجه افزونتر بر روی آن اندیشید. آن زمان باز بر سرم می‌کویم و فریاد می‌زنم:

ای وای... دیگر این بار راه نجاتی نیست. باز بر روی مسئله با حساسیت درنگ کرده‌اند. دیگر بدبحث شدیم!

شما که هنوز می‌دانم منظور مرا نمی‌فهمید و تنها از ترسیدن من مطلع شده‌اید، بهتر است موضوع را برایتان تفهیم کنم... «سرعت بخشیدن» یکی از مسائلی است که باز ترس آور می‌باشد... روزنامه چنین می‌نویسد که: «باید بر روی آبهای تصیفه شده‌ای که در داخل شیشه‌ها به فروش می‌رسانند باید دقต کرد.»

ایستادن و دقต کردن به شیشه، آن هم شیشه‌آب با حساسیت، کاری بس دشوار است. یعنی باید جانبازی کرد تا این کار را انجام داد، مگر بر روی شیشه می‌شود ایستاد. من که خودم امیدوارم آنهایی که بر روی شیشه‌های آب می‌ایستند، بر زمین نیفتاده و سر و کله‌اشان نشکنند. با این

حساب آنهائیکه با حساسیت می خواهد بر روی شیشه های آب بایستند و دقیق شوند، کارشان به کجا ختم خواهد شد؟ روزنامه باز در دنباله می افزاید که «بر روی آنهائیکه آبهای تقلیبی و آلوده تصفیه نشده ای را به شیشه ها پر کرده و می فروشند باید درنگ کرد و دقت نمود.»

حالا فکر می کنم که منظور مرا می فهمید. می دانید که اندوختن چیزی به چیز دیگر یک وظیفه است. اصلًا کار است و منفعت در بردارد. سال گذشته هر شیشه آب را به مبلغ ۲۵ قوروش نوشیدیم. فکر می کنم امسال به ۵۰ قوروش برسد. به آب فروشی خواهیم گفت:

- برای ۵۰ قوروش یک شیشه آب می فروشد؟

آب فروش جواب خواهد داد که:

- هی... آقا جان، چه کنم، این که آب خالص نیست... داخل این آب هر چیز قاطی کرده اند. آبی که با حیله و تقلب استعمال شده و اجازه فروش گرفته تازه به ۵۰ قوروش به فروش می رسد.

من می گویم آنهائیکه (دولت) ادعا می کنند باید بر

روی شیشه‌های آب درنگ کرد و با حساسیت به مسئله نگریست، بهتر است قیمت آب را افزایش ندهند، باز ما راضی هستیم. چرا که در فصل تابستان آب یافت نمی‌شود، باز آب تقلبی بهتر است که ما را از تشنگی نجات میدهد. اگر این هم نبود چه می‌کردیم؟ هان...



## منتشر شده‌ها:

- ۱ - رازهای علمی برای نوجوانان
- ۲ - تجربه‌های علمی برای نوجوانان
- ۳ - آزمایش‌های علمی برای نوجوانان
- ۴ - سرگذشت‌های علمی برای نوجوانان
- ۵ - داستانهای زیبا برای کودکان و نوجوانان
- ۶ - داستانهای آموزنده برای کودکان و نوجوانان
- ۷ - داستانهای علمی برای کودکان و نوجوانان
- ۸ - آزمونهای فکری و ریاضی برای تیزهوشان
- ۹ - تست‌های فکری و ریاضی برای تیزهوشان
- ۱۰ - تست هوش و ریاضی برای تیزهوشان
- ۱۱ - آمادگی برای المپیاد ریاضی
- ۱۲ - آموزش زبان استانبولی (۱ و ۲)
- ۱۳ - مکالمات روزمره انگلیسی
- ۱۴ - خودآموز زبان کردی
- ۱۵ - چگونه مطالعه کنیم
- ۱۶ - روش مطالعه و تحقیق
- ۱۷ - انشاء و نامه‌نگاری یاران برای دوره ابتدایی
- ۱۸ - انشاء و نامه‌نگاری یاران برای دوره راهنمایی



تبریز: خیابان محققی (امین سابق)، تلفن ۰۷۹۲۵